

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱۴۸



۸ ۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱۰  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۰۸  
۱۸  
۸۸  
۸۸

(۲۲)

تخته الوان خاقانی

۱۱۷۲۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: عمر ابن الخطاب و جلاله

مؤلف: \_\_\_\_\_

مترجم: \_\_\_\_\_

شماره قفسه: ۱۴۷۷۶

شماره ثبت کتاب: ۹۰۲۷۷

جمهوری اسلامی ایران

پن دو عالم  
ج ۲۴

تکة العون حقا

۷۷

۱۱۷۲۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۰۲۷۷

مؤلف

کتاب عماد المؤمنین و غیره

مترجم

شماره قفسه ۱۴۷۷۶



۱۴۷۶  
۹۰۲۷۷





الحاقه الاول و هي قسمي جبرائيل و ميكائيل و جبرائيل المذكور

بسم الله الرحمن الرحيم

ما نتم نظر کان غشاک زین تهنه سبز و مهره خاک  
کیس تهنه و مهره و بجایند سر کیس عمر می کشایند  
وین طرفه که بر بساط و درل مهره زم است و تهنه کرد  
خود بو العجای حمله کارند که قائم و گاه قند زارند  
وقت که وقت در سر آید سیلاب عدم زده در آید  
وقت که مر کبان انجمن هم صل بیکنند و هم هم  
وقت که این چار حال بنهند عفته سه و سال  
کرد و نط پکن کرد کیتی نفس تنگ کرد  
از چسب زدن بقیه افکند در رقص آید مفاصل خاک  
بکشاده شود در پشت این کوز سنجاب شب و جو اصل روز  
یکسر شود اعمات حیوان بسته رحم و فسرده پستان  
در دیده افق جهان آزار از ناخنه روید استخوان باز

بلا

اینگ ز علامتی که پید است از او میان حفاظ بر خاست  
انصاف نهان شد و وفام هم جنس نازد و آتش نام  
اثر سلامت از جهان رفت این امانت از میان رفت  
سید است بر آسمان و نیی و جال هزار و ممدی فی  
هر زهر که دست عالم بهشت در جام جهان نمای مارگشت  
هر پرده ظلم کا سماں ساخت خاص از بی جان صفا کشت  
این نام نکر بحشم ابدال باز که صد سنه از طفل  
وین طفلان من بشام بگیر ابجد خوانان لوح تقدیر  
ز انجمله نشانه خطاب است طفلی که خلیفه کتاب است  
خاقانی را بنحطه خاک کفر و ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب با ثواب بوجه محمد

ای مروهان روزه داران جان داروی علت بهار  
ای کعبه رهبر و آسمان را وی زمزم آتش جهان را  
بنگاه شب روان درین پروانه بفرست ارسین  
از سهم تو در ثواب خضر استوری صد بهار در غنا



شکل تو بعاالم سپنج نازنج حدیقه تر بنج  
 از فیض تو در دو کا بواره دو بند وی مثل شیر خواره  
 شش بانوی پر کرد و جیشت عالم تو دیده بهشت در جیشت  
 زکی طرب اهل عالم ازت جد سر زکیان خم ازت  
 دار و ز تو روی رویا آب کیر و ز تو جعد زکیان آب  
 و پاجه روم را ز تو رنگ آینه رنگ را ز تو رنگ  
 کوه و دشت و تر است در بر لوج ز بهجه آبجه زر  
 از رخ تو دران و لایت این بهشت صحیفه برده است  
 زرباشی و ناکش ده کجی تب واری و ناکشده کجی  
 که در خفا چو شمع عر که در یاقا چو چشم جهر  
 که کوثر عسر زای باش که آتش جان کزای باشی  
 چو شان عسل نمی ادب کوه از نظر تو روغنی سر  
 از هر طرفی که اندر آئی اندازد از طرف نمائی  
 باشی بدیچچه با دهن ساز هر خار و خسی تو رسن باد  
 که درین زردبان کنی جای که بر سر کوه کبان نمی پامی

که راست کنی کج اندر آئی که تیز روی و در سر آئی  
 هم عارض لشکری بهار را هم شاد مجلس کباب را  
 رکنی تو کنی کجا شیطاں چون طاق مقرر نسیمان  
 روشن تو چشم شاه و درویش جو تو فیض آسمان پیش  
 در قصر شهبان بسی نیایی ز می بنده لولیان کرائی  
 فو خط ز تو شد غذا عالم و آخر یقانی از تو شد هم  
 همراه به پیک رایگان خلعت تو دبی و دوستانی  
 یا خلد مدد بر دستاں یاداده خویش بازستان  
 ادایش تاج هر کس ازت و افزایش کج هر کس ازت  
 جز دست بیک سران گیری خس پر روی اگر ان گیری  
 از نقطه تست نقطه خاک زاینده ز رو جو هر پاک  
 از آنکه ز بخت تیر و رویت از داده خاک خاک رویت  
 او بار هر کسی که در تاحشت اقبال بجا کش اندر آید  
 در مذمت زدهم در آشنائی که با قباب کند  
 با مثل زر از تو خرج است با مهره لعل کردن حسنه



مرد از پی لعل و زرد نموده طفل است که زرد و سرخ شود  
 ۱ لعل او چه سراره ایست خوشتر خویشت خمرده در دل تنگ  
 ۲ ای دست بخون فراز بود جامه خسته و از نماز برده  
 کل زان بود از خفا و باش کر لعل و زرد است پرده باش  
 کل را بگلجه در گشت زرد چون زرد درم بسکه اند  
 در کیسه هر که زرد نموده چون کیسه طباب در کوفته  
 از آنکه زرد تو بیت رایش زرد بنده شتر نه زرد خدایش  
 زرد محنت از بر سر آرد از زردت از روی بر آرد  
 زرد اول نام زرد و شست زان کبر زرد درشت پشت  
 زرد چیت جراتش خمرده خاک کی چار بکله مرده  
 آن چشمه دل که بسته ای از آتش بسنگی کشاید  
 نامست دل تو بسته زرد کی بر رخ تو کشاید این  
 تا ز این حرص جوشن زرد مغفطیس آهش نیست  
 چون جوشن آهش گمستی از مغفطیس باز رستی  
 زرد چیت بت و دوری طرا یک راه برین دوری شست

بیا

بشکست بکرت هوای نیست این بت که شکسته اند اینست  
 خاقانی را بچشم هستی دید از زرد است بت پرستی  
 او را است طریق بت گشتن از از زرد از روی گشتن  
 آن شش سری که خلق خواند جز بهشت سر آرد با ندانه  
 زرد در نظرش کی کند زرد کوه در رخ آینه نغمه کرد  
**فصل در خطاب با ثواب بوجه کوبش و علامت**

ای رکن امین این کعبه ای وی از تو که از شش صورت  
 ای دایه محبت با این خرس مستوفه را بجان هر کس  
 صاحب صدری لیک خود بیا در صف نعال هر خست بجا  
 آن نور که بی دریغ باری از دیده من دریغ وادی  
 این شیوه نه شرط و نیست این سنت قصد دشمنان  
 شروان تو کرم روشن آفتاب من در کوه سر و سیر طلمات  
 فی هم نفس نفس کشایم فی خوش سخنی بوسه دایم  
 پر خنجر بنده وی دل از غم پر آتش پاری لب از دم  
 مانده حلقه درم بس نالنده ز دست کوب بر خرس



کویای و خوش و بی دل و بی  
 قف وین و زخم پکت خورد  
 پس بر دل خلق جادوئی  
 است و سرای رایگان  
 حاکم منم چو حلقه بر در  
 استم شده حلقه در سر  
 این حلقه اشیش شب و روز  
 در خلق می شود نفس سوز  
 پس چون بید شود علی الحال  
 در پای بنات نفس خفحال  
 که درون که قبابی شب زده  
 بر رفته جان من کرده زد  
 نو که چه درفش با نمائی  
 روزی کنی که کشائی  
 بر روزن من تا بی از خشم  
 فی در دل من ز غرغ چشم  
 میل تو بر روزنم چو اینست  
 در روزنم آخر از داینست  
 در روزن کنی فروزی  
 که روزن پشت یافت روی  
 چون ترکس شوخ کو روین  
 سرنی و کلاه ز در کشیده  
 امروز نصیب ناکس است  
 بیت المال فلک خس است  
 شد مردی از نسا و عالم  
 از عالم چه زرد و شنانم  
 حالات فلک نمود مغلوب  
 خواشید بیکل گشت مغلوب

فی غلط است هر چه گفتم  
 راه هوس است هر چه رفتم  
**فصل در خطاب با قصاب بوجه معذرت**

ای عین حیات عالم عین  
 ای قوه عین هسته ایمن  
 نشا حشمت چشم منی  
 عجب کم الغریب و اعمی  
 آری تو اگر هنر شناسی  
 ز اعمی مطلب کد شناسی  
 این ناز مرا به ان غلام است  
 کو نیز تم اثاب نام است  
 پنداشته که دوست حاضر  
 زان کرده ام این عتاب ظاهر  
 بنظر که چه مرد پاستانم  
 که مردم تا ملک ندانم  
 من هیچ نیم هیچ معیار  
 از هیچ کس هیچ باز  
 از گفت خودم خجالت افروزد  
 رخ در خوی سرد ز پش افروزد  
 دل بر سر عذر جان فشانست  
 جان از پی خورده در میانست  
 افکنده سرم که جای آنست  
 پیش تو بجای دست بردست  
 بصحت سوی تو عذر خواهم  
 بصحت شیع این گناه هم  
 صبح از سر صدق تازه یوست  
 صبح آینه دار راست کویت  
 عذر از نقات صبح بپذیر  
 کرد از صفحات سینه بر گیر



مبری تو حرف کس نباشی / روحی به چشم کس نباشی  
 فیض تو چو فیض عقل عام است / قدر تو چو قدر عشق نام است  
 از عدل خلیفه جهانی / که گاه سیاه پوش ازانی  
 بالائی و پستی از لطافت / نزدیکی و دوری از سافت  
 مانی به هزار چشم زریں / بر سوره اختصاص یاسین  
 زریں صدنی جوهر افزای / در بحر کف محمدت جای  
 هر چند رود ای زرنمائی / تازی زردای مصطفائی  
 بیخ زری از پی بهار / در حلقه درخ مصطفی را  
**تخلص مقاله اولی بخت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله**  
 چرخ از پی در عشق آفرید است / چون حلقه درخ زان غمید است  
 در داس درخ آن مظهر / نه چرخ ز حلقه است کثر  
 در شی بهر از حلقه سوزن / یک حلقه دروچه کم چه از کما  
 بر درخ که دست کبریا باشد / خاص از پی قد مصطفی باشد  
 کمان درخ که داشت قد آدم / تا ناف کمال اوست بل کم  
 در دست رضای آن مظهر / دست انبوی است خداوند

بر جیب کمال آن مقدس / کواکب است چرخ خلص  
 بر ملک بقاست شای اودا / وای است جهان وای اودا  
 تا احمد ملک دار شرع است / در ملکش و در خط فرج است  
 در دار الملک سر مستان / خطبه ابدی بنام اودان  
 زلال دلش از سرای همت / میش درش از برای خدمت  
 شد غاشیه دوز عالم پاک / از تکیه کبود افشا که  
 نه غاشیه است چرخ انصاف / چارار کافش نهاده بر  
 ایزد که قسم بجانش خور است / سجاده اش اودیم خاک کرد است  
 لشکر که دیں ستان او / کعبه شده کوس خانه او  
 هر شب که غم و صبح شد است / خاص از پی کوس کوبا و شا  
 در صحن بقا ستان دارد / و زنده رخا خندان او  
 کرد و دین دهم ستان اوست / فرود سن نهم خزان اوست  
 نیمه زده شرع در جالبش / جل الله الیتس طلبش  
 هم جانور است و هم سخن کو / بخیرستان خیمه او  
 بکره جهان و بهشت تقشش / پس کرده بوفی شرع تقشش

بر نامه و فاش این مملکت  
 ایش عالم و ان کس عطایش  
 دنیا که دور و زده کاج کونج  
 در راه محمدی کونج است  
 او آب حیات عشق خورده  
 استنجازین کونج کرده  
 خاتونانی که دل کشیده  
 چون از حق ازل در آیند  
 ناکرده هیچ باب جلاب  
 از کسوت بند و فرش بشلا  
 بردست مجازان کفری  
 نابوده بنود مهر کبری  
 آن عایفه را بدست افکند  
 محار عجب شانس نخاس  
 محار که مخ فکرت آمد  
 کو هر دم و بحر فطرت آمد  
 زان فضیله که کوهرش چیده  
 خاقانی عقد عنبرین رشت  
 خاقانی اگر بد است اگر به  
 از دله خوان اوست فریه  
 چون فریه شد ز برکت خویش  
 قربان کرد در پستایش  
 اری حیوان و گوشت خربی  
 قربانش کنند روز انجی  
 پس پیش مکان بجلتندش  
 بل قوت محققان کنندش  
 هر که سوی خوان مصطفی  
 از فرو بیش فریبی باشت

چون عید بقا رسد بناچار  
 قربانش کند بسد محار  
 از کسان حمال سود ساز  
 کرد در کسان و دوزخ ازاد  
 المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول و الفول در جهان فلول  
 انم که بد از ضرب عالم  
 هیچ است خیار س و دو جو کم  
 زین بوم کثیف و بام نخوس  
 زیر و زبر و دو سکه محبوس  
 در بند و دو سکه زخم پرور  
 رخ زیر شکنجه ابد خور  
 در دست جهان دور وید ماند  
 بر هر روی سببت نشاند  
 با صورت شش سری بر دم  
 با نفعی جفت سر دروغم  
 زدی که بود خلاص کافی  
 او از و ده که برفت نی  
 من عیب کنم بهایارم  
 زین غره شو که بانک دارم  
 از بهر حبیبیان بالا  
 فی طوق آید ز من نه برا  
 زینغم نه خلاص شک ندارم  
 کرنی محلی محکم ندارم  
 مطلق هوای زرزنا رنج  
 میساحت دو کفه تنی سنج  
 وز چوب در مننه در میان  
 میگرد و دی و زبانه  
 دیدم که ترا زولی پاد است  
 دو کفه و شش علاقه شد است



ایاد شد در آن تر اند  
س نیست سواد در آن در سو  
با و ارچه در اصل جنگ سر بود  
از من ایبار چرب تر بود  
پس با که بوزن همس آیم  
کز باد جنگ کمر آیم  
حیرت زده ام ز خاطر حال  
آفرین ز من آینه حال  
پنج آیت صحنی طراز  
یا بد کتاب زند سار  
از زکر چرخ باز دانه  
تاس چه زدا که ام کافم

**فصل در حساب آفتاب و قمر که در مثل آید**

ای دایره که نقطه بود  
ای بونه و ای تر اندوی ز  
ای شاه غره زین جهان را  
سلطان یک سده اسما را  
از دولت تیر یافته شد  
شش ساعت رانده شکسته  
شاهی و کال تست سلطان  
دادند صد هزار بیدق  
فرز بس خاندان بستی  
داد اجری خود ز پهلوی بستی  
با شجاع از غواش  
زیر تو غواش از غنچه زین  
و آن کهری بیست دست  
غالی نقطه محیط با دست  
بعثت کرکاس و کاس تنگین  
خوردی پز باغ و باغ نرین

چون بستر سجی قدم زن  
پروان گذری ز چشم سوزن  
باز از بره خواش نو نمادی  
یکساله خدای خلق دادی  
و از خاک دامنه مسبزه تر  
یعنی برده تا تره سکو تر  
سیح از تو بر اسب سکون آید  
سیدان فلک فلک شش  
نور و زریه و بخت آید  
بکشاد تو شعاع مشکین  
کردی نظری شکستی آید  
قاروره مشکین طیب فانی  
نعم انظری مسافر طاق  
بر باس تو درده محسوس آید  
و آن اهل لب زرق کسار  
ایک سر که گشته زین روی  
از برک نقش دیلی روی  
کلکونه باز رسم تو داری  
خال سپیش تو بر نمادی  
باست جبین باغ رخشان  
از طره سرود جعد رخشان  
سوی تو کند که تجمل  
پر زرق خاند سفره گل  
و ز بخشش تو حساب اغیر  
جواب دهد بخت عجب هر  
سوس ز تو شد مبارز آید  
هم نبره نایم جم سال دا  
بر چهره شنید خوش آب  
نشره تو کنی ز غفران آب

نیلوفر تو در دشت  
 از یک نظرش حجاب افشا  
 شب اندر غل زان برود  
 تا روز نماز تو کند ارد  
 او محرم تو تو کعبه او  
 او ساکن و پس تو در کعبه  
 محرم که شنید مشکف او  
 یا کعبه که دید فخرش  
 هر چه از ورق نبات برست  
 نیلوفر وار عاشق تست  
 بتان ز تو محشر الطیور است  
 هم صوت طیور قنقار است  
 جیل بدعای تست شب خیر  
 خاکستر دام انش کنیز  
 قمری ز تو پارس زبانش  
 طوطی ز تو کار نامه خوشش  
 شد فاخته از تو پارسا روی  
 صوفیچه نامی و باجر اکی  
 شادک ز تو مطرب چرخش  
 مژده می چهار تاده زکش  
 در وصف تو ای بار خورشید  
 خاقانی را نه منطق الطیر  
 باز آمدن بهر حساب با قلاب  
 بر نظر بر حالات و شرح شکایت  
 خاقانی را تو ای همه روز  
 باز بچه نامی و مجلس افروز  
 که همیشه طلایه باں راوی  
 کایش ترا زوی غازی  
 هر خشک و تری تو شست  
 کف پر زوگل بدستش است

چون با نظر تو شیش گشت  
 پشینه او بر شیش گشت  
 سر و آیه وحشت زان  
 از خرقه گشت تا بجان  
 آتی برش نیلور برت  
 کاهی بدیچ که بر دوش  
 در زویش و کفلی همه روز  
 سجاده چار سوی زرد و زرد  
 پس چو شب بکیش نمی سر  
 و دانش کنی پر انچه زرد  
 انگلی که زوید و ریش بخاک  
 از خاک که بید و بر چنی پاک  
 از زو که در غاب باشی  
 آتم کند آسمان حسنه باشی  
 تو خسته و آتم خرا سالی  
 س بسته و از علم شریک  
 تو را زده و نظرف بر سوا  
 کان بود دست و مستطاب  
 من زلفت ز او و بوم غنا  
 دل در تب کرم و دیده زنا  
 دو کرم دل و دو غم رسید  
 دوز و دین و دوش کشید  
 از کرده و روز کار اریس  
 من با تو کوه کنم تو با من  
 چنی که من و دلم زاده  
 قیرین چاه است و ایندی  
 چون چاه حریفه و از سر بکشت  
 چون که پشینه و در کشت  
 زین اعی سیر و اعجمی مار  
 بشود و سه سر که گشت همراه



در ذکر سفر خوش به هیکل از شهر و اینست که او را

کادلی که مرا ایستاد و در آن بر اندر شهر بند شد و آن  
صحرا می سفر که شمع آتش بر آتش عزم داشت خوش  
از شط و بال بگرش و آن جستم بر آتش مقصد جان  
این بحر سیاه بجای اندم زان سوی سپید رود و نامم

در صفت اوانت قستان

دیدم بنال شت بستان بر دشت و لایت قستان  
خاکش پیچ تو تیا بخش نکش به کیم کیا بخش  
بر روز و عید و دیارش بر سال چار نو بهارش  
مرزی نه کیاست و گشتان شکر زار و قرقان  
خوستان زار و درخ نماه سندستان زار و سمنه و دار  
بر خاک دشت بهر خزان کل بر آب کش بهر کراں کل  
لکها بر دشت روی یکسان پناه به دشت و یک طاق  
ایست و ست تکل آزاد بی سبزه و بر و نطفه باد  
از تازش ترک و زکلی یک امانه خازان شش خای

اوان

دشمنان که نوحین بودند اند و کف زبانی چست

در صفت خلع صحرای کوید

خویش کین کشی خوزد حمالی روز شب خیر  
مقصد نه و جود کاروانی دیده نه و جود دیده  
روز از سر و چیل کرده همان کده با سبیل کرده  
حلت کرد و اقصای قاهر تحت کرد و قاصد ان قاهر  
دارد روانی و لیل کشته پس روانی خلیل کشته  
نوس خنده و زهر آتش دام خنک و بال و آرد و کام  
آپخته و لی خمر و لی آب چون خایه مرغ ز تشنگی  
کز چشم و چو بجرایه چشم با بکده چو کرم اندکی چشم  
جاسوس و عیس همیشه بر یک صد دست و هزار پیشه بر یک  
زینان همه ساکنان شکر چون آب تر و چو دشت بر

در ذکر شش محمدان اینست که

حبا فانش باوری دار بر چهره شش یکل دیده دار  
تویند و انش ساری دشت و دو افکس و صد زبانی دشت

نهارش نبات انگیز شیطان سار و پاکیز  
 طبخانش کشیده و تخریم خوار و سحر و آویخته  
 تصابانش کله بر حسن کفنه کفن زخون خلق  
 بوابانش حرام کاره حاکم لقاب رشوه خاوه  
 خیاطانش خیس و سکار بوجله دل و جال ویداد  
**رسید** از یک شهر صفت انصاف و روده آید سرخالی  
 بکشدتم ازین تباہ کیشاں و زحما رشاں و شیب ریشاں  
 پیراس آن بلا مستم ویدش کی فضیل حکم  
 صد مصرع ببرد ویش صد نیل روان ان فضیلش  
 کفتم که عراق نیل کی دشت یا قستان فضیل کی دشت  
 کشتندیم خاص سلطان انجاست شجعی کمب  
 بر حسب صفت سبیش فرمود فضیل و داندیش  
 سحی باضافه بنس رود بحر عدس از دود قلم بود  
 سیرش ز خیال دوست کشش ذوقش ز سر سگ خنده و خجسته  
 خوش گشت عیسی از دم او ترطینت آدم از دم او

و ز خواب چو سر برادر آدم تجدید وضو کنند بدو هم  
 در یامی محیط پیشکش ریش محتاج زکوة چشمه سارش  
 در جب فراخی کشاوش باغیت ژرفی مساوش  
 اختر که چو کذات از دنگ دانه کذات بر تنک  
 بیچون کم از اسگ چشمه عیسیحون عرق و اغ افی  
 سرخالی او نامی سیما از مرتبه جنان عفت  
 چهرش بنوای نغمه محرم و او دساج و بار بدوم  
 بر هر خطه او که خواهی اصدا ف سجای کوشش  
 شست افکن پیش سلیمان ای خور و سیح و رضول  
 بر خطه بساغل از میانش دندان کشند ما بهایش  
 زبان دندان بر کوفت افکند بر دندان از اسبک تریاک  
 میخ چو حق از زبکند از زبان دندان کرد و دست کاش  
 ان مشرب صاف و سبسی نراند خواند جان عیسی  
 موسی و خضر در و شنادر زو یک نم صد هزار کور  
 من لاشه راه ناکریران افکند به دست سحره گیران



در خم شب تاب غوطه خوردم زان نیل فصل عبس و کرم

*در سید بن بصره و شکار کاه اویخت*

پیش آمدم آن سپه اگر جان صحرا می شکار کا به سلطان  
به دست او بچشم و صاف چون نقطه فاشه که کاف  
کرده لبش چو بگریزیش چو حلقه حرم بر سر حرف

*در صفت حصه و لشکر سلطان*

از خیمه در آن فضای سگوس پیدا شد حصه هزار کردی  
قربان که و قرب کار مردی میدان که و صید کا به سلطان  
بره که و حصه استان پیش هر یک ز هزار استان پیش  
بر طرف یک استان صد تا آلوده لبان ز خاک و کاه  
هر یک بند و سر خطر خاک العبد فرشته بر سر خاک  
از کاه و زمین آرسیده فرمائش ده ال بر کشیده  
پس ساخت زان آل خود کند بر آب فلک جاده تنگ  
کان مرکب کرچه عرش بیرون پاوی را و هست دوست  
غیاث سبزه ای پر دوزخ چون و شب تیره شعله نور

اری شب تیره هر چه نور است نزدیک نایدار چه دور است

تزدیک و یکد جا لبارا پس دور و یکد غایب بارا

برگرد سرا می پرده خاص حلقه زده سالکان با خاص

چون آتش طور سوسوی موسی نزدیک ولی رسیدنی نی

خاصان چه و سرا می پرده از رسته جان فراق کرده

سربلکش استان کرده از سرعه زان جهان کرده

*در صفت مبارزان سلطان*

صفای مبارزان مرتب هر که که حصه هزار کوکب

تیغ اختکان پاک غنم تیغ نوشته یارب نصر

پروا حه از جهار حصه پس آتش ز جاد و کبر

بنمود و بجزب بخش اینا تیغی زبان زبانه این تیغ

یک حربه و حصه سزا آثر یک نصر و حصه سزا آثر

سفر خود و نب او بر سر شمشیر چو جان گرفته در بر

نه مرکب و شتری شایل مرغ سب ز حل جایل

چون دیم این جنم این حصه چشمه کنه چشمه دش

در گوشه داس بقاشان در بسته طاب خیمه اشان  
بر خیز ز شریان طابش هکله فک و سر اخابش  
استاد سزای بهشت رختل شاکر و خادم خاص ایشان

در صفت ادبای حق

دلش این دیدم بهر خرابات لی گوگنان که مناجات  
صافی دم در دغا و بر یک سرست و خرد سوار بر یک  
بر انداختش سحر کاه و روانه خانه زاده کاه  
شش پنج زان و داورا اما به نقش یک شمرده  
از باب بهشت سر کشیده و دوزخ بدو جرم بر کشیده  
مخانه بدیده و کشاده گوین به که و نه داده  
بر چنگ زانه فارغ الدین از بهشت و چهار رود سنا  
از مهر سزای معش پرده دل چون نارنج سر در کرده  
و ز زخم سپهر بیده کرد چهره چو ترنج آبد خورده  
ز ان حوض که ابروی بسته و دوست با بر روی بسته  
نا دیده زانه در اشتهاست و او در برانش بسته

بر عالم مشرک از در شاه بر خوانده بر ادا س اده

در صفت بارگاه سلطان

س پیش چنین سدر اکبر کشته سکن و مکن  
سر بر سر خاک یا شربت چون خاک بیوی جود شاکت  
پیر دل شان سم از دل بخش که بید و ار که سب و کش  
بر سفره خاص شان بر باب و کاسه دست خود و لایب  
که آسودم لقب خاد و صد پرچم کتیرا کشته  
که چون خبر آوری نموده و پای چو عجبوت بود  
و انگاه چو عجبوت و کتر در بان و رقب شان بر  
از نزل و نوا در آن اکس و پایستی بنو و لیکن  
دل رخت بارگاه میدشت امید قبول شاه میداشت  
س پیش معش باں درگاه انکشت زمان که در ده  
ای خاسکیان سخن شاربست تعریف هم از شاکت و ان  
و در خواص شسته شایه و حضرت شسته سخن و نیده  
از چنگ دبال و خردیم و بار که شرف بریدم



آتش بارگاهان در بزم دست بوس سلطان  
سیکتم کس شفیق من در راه طلب رفیق من فی  
من بر سر پای بجز کردان ناله پای پائیدار  
روزی زوفاق پائیدی می آیدم افتاب زدوی  
در راه چشم باز کردم با خواجه بزرگ بازخوادم  
باشت جان دو چارم شاه کاش خواجه بکندارم شاه  
صدای متغیر از خلاق عدلش بجان ملک لایق

در معجاله مرگ موسی

ان نقطه کل کشته سلم چون نقطه بر وسه بعد عالم  
برده بخلاف رسم و عاده سجاده در ای آن سه جا  
از غل غلیل او برابر از خلفات شایسته انوار  
جمله ملک ز جمع اش صد اصف برخیا حیاش  
چون دست کیمیا می کشد بارون وزیر کشته بارونش  
جگر کرم و نظام بخشش بل برود که در خوشش  
سادات رکاب او گرفته چترش او جهان فرو گرفته

پیش برادر از شر شور جمهور همان به از هم و بود  
چون موبک او خراش آمد بی س ز من این نذر آمد

در معجاله مرگ موسی

ما شرف قدرک ای کلک ما شرح صد رک اجلی صده  
ای میل تو سر ز پادشاهی اول رقم از خط سلم  
ای نور تو سیاهان ایام وی سایه ات نور بخش احمد  
ای گلشن تو بهشت باغ مکره وی حسن تو چار جوی فطرت  
ای سرگروه از تو عقد جازا بل واسطه عقدان جهان را  
ای فروز جهان فروت چون قرصه خورده انجوت  
سرو ف بعدل و فضل جاد چون فصل ربیع و قمر خورشید  
عشق اول حال رسته در امر اخر کار بسته در تو  
زبان تحفه اول خبر حرف زبانش تحفه اخر ادیس حرف  
بر ضد مخالفان مذموم در ملک توئی امام مصدوم  
نموده ملک بیسج دورا جز دست تو بر دست سلطان  
انروز که شاه خنده منمود نعت بر خاص خلعت بود

کنگ تو ثبات ملک جسته است      عدل تو بر است ظلم شده است  
 دور است جد مزار دور است      عزت ز تو چون قمار سلطان  
 اولاد تو از کمال پیش      او تاه سراسی آفرینش  
 این دل عظیم گشته فرزند      از فرزندانت با فروزند  
 هم آیت الله بعد ازین مال      میراث خود آن ملک لایزال  
 برده گوشت بنده فرمان      عاقبتی و صد هزار سلطان  
**بستفا نمودن ملک از عاقبتی را از سر و دستا**  
 بر نظم کربن قبل بشود      راندش رقم قبول و بشود  
 چون خلق صد فکاهی کشاید      در مخانش بجز از او  
 دیدی که ز بحر در نشوید      در طرد کرد بجای زاید  
 بر روی دامن و کوه      یکدانه کردن دو پیکر  
 خلق مخفیست خیمه نور      آنجا ز بوره نوشن زبور  
 پس کرد عیان کوان چرخ      فرمود بیک خطاب و بجز  
 کفای چه کسی و صیت است      اصلت ز کجا کجا معاست  
**جواب از این شای**

کشم متعلی سخن دامن      سیلاوس از بلا و شر دامن  
 بودم جو خلیل حمده اول      فرزند دروگری و کرمی  
 در خار با گزیت ارام      اکثرت خردمند و نادام  
 در بنگه و بوار سیده      بر هم زده سببی کویده  
 در بند نجوم جاده اند      در دربی خطاب راند  
 پس کرده بروی بقدر از      انی و جنت و جی آغاز  
 رنگ آمد و چرخ در عالم      اکثرت و بد و نوح و با لم  
 پس چشمه طفت بر کنده      دامن و دوزخ من گشته  
 پس ساحت از پی منازل      در دامن عشق کعبه دل  
 و از غر ز برای قرب یار      فرزند خمیر کرده مست یار  
**باز پرسیدن کمال از اسباب عدلی و طری جواب داد**  
 کفای بفرق چون فدا می      زان ناحیه چون برفانی  
 کشم که دامن و یار پر شود      زان شیرین بود و اهاش  
 آن خطبه دست قضا میر است      جاییش نه محل دلیز است  
 پیرانش اهامی ناخوش      بالاش خطبه های آتش



از صنعت چرخ و دست کربش      و درخ زبر و جیم کردش  
عاقل چه کند سواد خضرش      انشیر که و درخ است بکش  
بشم سفر عراق نشد بود      ز آب و هوای تخیل فرود  
چون راه عراق کشیدم      نعت که بهشت دیدم  
چون باشد مدغم رسیدم      از کفایت بسته خبر دیدم  
می بودیم تا جوار درگاه      بر بوی قبول حضرت شاه  
روانه خویش کس پناهم      آرداد و بد بسیار کام  
کای بار که از چه بخت نازد      دارد همه چون منی نازد  
کر چه زنده شاست برتر      نکر ز دیش از چو شاکر  
جانی که کفین من نه ناید      هم جلوه کری چو موم باید  
کای نقش کرمی که بر کفین است      خواننده ز موم راست پست  
هر چه که فعل در میان است      اند که مومش با سبای است

ضمیمه نود و یکم از کتابخانه آقاخان

کشتا تو بنور آتاسی      بر کرده سرو این مقامی  
چند از من و ما سخن فرمای      خود قبله راه خویش بویابی

نویس

تاریکی جل خود ستا نیست      لا انعم عین روشنا نیست  
لاف است بجز تکلف شیرین      یعنی است کجور و لیران  
دانی که ز آدمم بر بران      آنکه انارانی رفت نادان  
آنکو شجره زاد هم آرد      در بیت اناسب نداد  
خود میست بوی رنگ و باغی      کاخ تو خجل شوی چو طایب  
طوطی که نهندش باینه پیش      غافل شود از نایش پیش  
چون که کند از خود آشنائی      باید شرف سخن سعادتی  
بیان نود و یکم از کتابخانه آقاخان  
شانه شانه سخن پذیر است      اما منی دقیقه گیر است  
اول شرفش شانه پذیر است      کمتر در جش دقیقه گیر است  
ان خلع که فضل او بکارد      هر نو قد می قدش نداد  
ان شرب که عدل او بکارد      هر جو صله قدر او نداد  
صغری تو و شاه جامع علم      طفلی تو و شاه بالغ علم  
نوده بساط شاه بهر کس      پی که کس و پایگاه شناس  
حجاب غیور کرد درگاه      تو بار طلب نود و یکم

ویدی در کج رانخت  
 که کس از ده پای خست  
 حجاب زبان بر نه ز نثار  
 این لاف من زبان کند  
 خلی به بر مغان بخش  
 چون مغان مهر بر زبان  
 خاصه که زبان سک کرده است  
 در جس دای از آن فکده است  
 نه بر تو زده زان خسته  
 در کاه شده و سک کرده  
 تنیست زبان کشیده و دگا  
 زین تیغ کشیده سر کنده  
 این تنیت را بقوت دین  
 بی غایب کن چو تیغ چوین  
 در دو رخس زبانیت  
 مفتاح هست بی زبانی است  
 ای بیک یقین از آن گشت  
 کاه که زبانی زان گشت  
 در از خود خد رانده زانست  
 کال یک در زبانش زانست  
 بگذرم ازین قدم که هستی  
 در بند زبان بکوش هستی  
 زین پای پیچ خانگی باز  
 هم مولد خویش مستقر ساز  
 در کتب علم خسته بر گیر  
 هم عثه سخت را از سر گیر  
 تا کی غمی بدی مسدود  
 بشین حریمت اندامود  
 خامی سوی زاده بوم کن  
 چون پخته شوی سوی عراق

جواب دادن خانانی ملک لوزدار

کتم مغری در از کر دم  
 حاصل چه برم چو باد کردم  
 اخراج برم کم از ده آورد  
 خاصه بدایر قطعه رود  
 پرسند مجاوران گویم  
 که خواجده چو یاقی چه گویم  
 شاید که برم برات حرم  
 از خواجده بزرگ صدر کیم  
 بر چشم خرد نقاب بندم  
 پس بخل بر اقبال بندم  
 جواب دادن ملک لوزدار و دادن شری که هم عظم بیوش  
 کشت از ده کدی پای بر گیر  
 ای خاتم س بقدر بندیر  
 کار و ز کین خاتم است  
 این خاتم ز مروین کواکب  
 چو خاص تو گشت خاتم  
 چو خاتم چشم شومش  
 کال منی از آن کین جادود  
 که کوهر جام دید جشید  
 مندیست چو این تراست  
 از غول ده و سموم جانکاه  
 کاسای جین بر نوشته است  
 تریاق جین درو سرشته است  
 این مهر بر غم دیو ریس  
 میراث جم است نازدین  
 کر شه تو خنده یافت ندیش  
 زین خاتم کن ذخیره خویش



چون یافتمی اینچنین تنم  
 رخیز ذخیره را کس کم  
 جم جنت زین بر کنش  
 توانائی کی زین دست  
 این مهر شانس نشود هوش  
 وقف ابدیت بر تو منور  
 بر گوش او برشم اغیا  
 لایوب لب لایع بکار  
 ترسم کاین را از جان کانی  
 نه قدر اری نه قدر انی  
 در جنت نمودن قانی بشود این خبر  
 از حقیقت خانم و صبر  
 آخر چو بس سپرد خاتم  
 چو خاتم پشت ساختنم  
 کردم رکعات شکر جوش  
 را زدم صلوات بر جوش  
 از خدمت افش آب نور  
 رجعت کردم چو سعد اکبر  
 چو کستم مستقیم طالع  
 بر تافتم از عراق راجع  
 بازادم از حد قستان  
 در او شرد سواد و شرب  
 بروی همه کس ز خاتم کس  
 افسوس تب و ظلم زایل  
 این مهره بشهر شتر شد  
 خاقان بزرگ را خبر شد  
 چون بد قاصدی فرستاد  
 تندیدند اب و دم داد  
 کشاکش رضای س ترا به  
 جمشید تنم کنس مرا به

مری که وجود داشت نه  
 مجوس عدم دار بفرست  
 در دست تو ان کنش  
 خود خاست اینس پس آید  
 با خاتم جم چه عشق بازی  
 چون خاتمی از سر و نشانی  
 شاه اسپرم و شام صبی  
 بر اخر لاشه حسد چه سنی  
 عنوان مجوس و سیم بر کنی  
 دست جنب و کراسه در کنی  
 جواب درون قانی سر پادشاه شروان را  
 کفتم شده ابدل پیداست  
 این ظلم بود نه بابت است  
 شایان بطریق عدل پند  
 از شاه و عدل باز گویند  
 عدل از نه همدستی نمودی  
 این کینه اکنون نمودی  
 در خاک نه آب عدل خوردی  
 کل کینه انشیس نمودی  
 عدل آورد از پس رستان  
 در ملت طبع تفج نسیان  
 از عدل کشاده شد بجو  
 چون رک کل به نشسته خان  
 از عدل بنامه اندیو پست  
 این شست بنده و خایه پست  
 غلور کردن شروان شاه و طلب خانم  
 گفت از پیش بهاش جونی  
 شهرت بهادرم چه کوئی

کشم و خف است چون فرستم خورشید بگل چگونه بوشم  
نپذیرم اگر با فرستی در خود همه گیمیا فرستی

**صفت خواص آفتاب**

که که که نهادی در انکشت بر سندان کردی پشت  
در یای هیس که خضر دیدی ز انکشت کیس من چکیدی  
هر فصله که ناختم بدادی چرخش من و لقب نهادی  
خورشید ملک حس نمودی کیس خاتم کاش قطب بودی  
تا اینی بقوت ام از ضعف دل و زردی  
کرداشتی نقشه چو شب در عقد عامه در جیب  
کامیش ز چم دیو مردم در کنج و شاق کردی کم

**صفت خواص سیب زنج آفتاب**

اوام که این کینه نور می داشتی ز خویش ده  
سد خردم شکست می پیش با جوج خیال دست می پیش  
دیوالم بچاه میرد غول بهوسم ز راه میرد  
حرصم بدخلفان می راند از م بسوی کیس می خواند

این کشی صدر مهران جی و ان کشی موج خسروا کوی  
من مانده برین خط ز من پای نه پیش ده و نه باز پس جای  
که بودی از نیا زمانه بر خوان خسان بدیج خوانی  
کاهی چو کوزن وقت زنبت افغی خواری زمان شبت  
که پیش ده کوزن ساری چو افغی کشته خاک نهی  
که پیش ببا چند سحر چو زدنار در لکه کوب  
که وقت صبح چند بدنام پذیرفته باز داده چو جام  
رسم است که جام را طریبا بستند بر تخی و دیار  
اخر دم اگر کشته کردی زین رود قبول رسته کردی  
تا بتوان جام جم نمودن عار است بشکل جام بود

**رسم سیب زنج از فصل**

اخر شبی از راه تیر رستم بولایت قنکر  
عقل آمد و کوشش من بشیر پس شد بدکان حد تیر  
س کودن و او برید و کاه من اعمی و او دلیل و قاید  
یک دست بدوش او نهاده دستی به عصا شرح داده



می ماندم و میشدم بکوشش    دستی بجا کی بدوشش  
اخر چونود دست یاری    بر خاست طریق دستکاری  
پیش آمد و پس میل باریک    بکشا در چشم آب تاریک  
سل کردست چاکلی زود    هر مجری کاب تیره را بود  
هر سخت طبع چنان چنان    که بر طبع اسما ضیافت

در سنی غمزه نیاسته **صبح بخیر و سعادت**

سجدهم فرا کشادم از دود    پرایه صبح دیدم از دود  
دیدم نقاش صبح صادق    چون نکست یار و آوازش  
دیدم که سپیده بر فلک تابش    این خیمه طاب آتش تابش  
شد لحظه فلک دم صبح    شد حلقه ماه خاتم صبح  
بر بانک خرومن کوسن کاه    شد خرقه طبع سحر کاه  
س عزا بد فتوح کرده    باشد بد دل صبح کرده  
از یک صبح آن بریده    کادم بچهل صبح دیده  
در سنی ادراک سعادت و قات **مهر خضر علیه السلام**  
چون برق صبح بر سر آمد    خضر نبی از درم در آمد

از دود

بگذارده فرض و گرد مجلس    در بیت حرام و بیت محس  
سجاده کعبه و اکشیده    پنجاه چله بر آویده  
کشته زمرتش قوی سر    دندان باره سکنه  
بر خاک سکنه و آینه جسم    قضین نماز کرده باسم  
صدده ره عشق در کرشمه    کبر سر نفس بر کرشمه  
اند برش از سر فضایل    بر جا کتب شده حایل  
کرده زردای عالم غیب    باز آنگن خرقه و جیب  
فصل آمد بر طبع از جات    نور الله در پیشه عماد  
در دست عصای سبز کافی    رکود پرازاب زند کافی  
پای افزار از دنیا ز کرده    در حضرت پای باز کرده  
مرو دگر و الله اندر ال له    دارسته زافت نسوا الله  
خوش خلق چو شک صبی از علم    پر مغز چو زبندی از علم  
ان شبیه روی از غواش    چون برف تیره کردش  
اها و هزار عکس و لجوی    بر شانه دست از آینه رخی  
چون فتن سبز جامه مادام    انداخته پوست همچو بادام

میرفت ز نرگس پر پیش      بزرگسای سفت پیش  
 میافت حیات جاودانه      حاشا سار غراب خانه  
 چون دیدم را چه غنچه شکفت      دوشیزه چو غنچه گنجه شکفت  
 آورد و بزار عید پیدا      کاس نیم لعل کرد کایا  
 میرا و بوقت هر خطابی      از نیم لعلش آفتابی  
 دیدم نه لعلش انگاره      بر صورت شصت سی ساله  
 در سحر شمع کرم منور      حضرت علی هم خدای  
 نزدیک من از سر اداست      بنشینت عبادت عبادت  
 فالابی اینش خوان دید      مجروحی روح ناقص دید  
 دست کرم نماده برسد      لاله زار با بخت از بر  
 در دس بر سر زبانش      بود از دم در و سر زبانش  
 لفظش چو کلاب بر زده سر      کافور بوند عارضش در  
 تا در دسرم چو میزد از دود      بنشاند از آن کلاب کافور  
 اخلاق و حدیث خوشگوش      بود غنچه که دجواش  
 شایع من این گل سکر اس      زین دوشده و جان سخا

بود این دل من غایت رنج      دیوار شکسته زیر آکنج  
 او که کبریا است اشرار      دیوار شکسته راجع رت  
 بر حرص مرا که عقل و شری      چون غنچه گل کوشش برید  
 هر گشتی از من که درایت      همچون ورق سگفته درخت  
 در بحث بحق من علی الرکب      صد شتر دحاس شتر وحشی  
 او سکه روی سیم سیم      بی پرده پس نمود عهد  
 من طاق چپ و کر سیم      بر خاک نماده پیش او  
 سیکردم با خود این مجاز      تا پیشکش از چه سازم ادا  
 هم با تف عقل دادم او را      کاش خاتم خوابه پیش ساز  
 بر جستم و خاتم آوردم      بوسیدم پیش او گیدم  
 چون پیشکش بدان خمر      حیران شد و تیر تیر دید  
 گفت این بتو از کجا داده است      این سحر جم نور که داده است  
 کفتم بمرایق و دشمنی      با خوابه بزرگ خود درود  
 زان پس که کرم پناه من      این خاتم حرز راه من  
 گفت بشکلا بی قدر      قرص چنین و پنهان صد



پیش ختم دیگر از کف را داد بر خاتم من مزید بنسب  
 کشت این سوی دست چید و از سوی دست راست یکد  
 کز قشای دو مهر و ده است قوت و فرشته چپ و راست  
 او حسن و کم کجست میرفت جانم زبان شکر نیکست  
 در محبت همه خسته بود بر سبیل غافل  
 ای پیر مسخران دانا وی خادم خافت دانا  
 ای حافظه بحر و بحر حکمت وی خازن کنج و کنج نصرت  
 در دست که تو طفل مرده ای کرسی و اران مجلس خود  
 با شعله تو رسیده زانگاه وادی سیران و غفلت  
 بر کوه قاف حمل است بنگاه خسان چه تر است  
 رنج شد تو سبب چیست آخر غرض تو را تعب چیست  
 کها غرض من انجانست مقصود جزای جادو نیست  
 ما را چه غرض کشید از تو در کینه ما چه آید از تو  
 صد کنج روان قرین نام از تو چه قرآن خد غرض خودم  
 مردان که بجا هزاران از صاع ستان ز کوه نمید

بران سخن از غرض نراند از ادوان از دانه اند  
 از ادوان به بینی فصل از ادوی از د و حرف اول  
 حکایت کردن همه خسته از کجاست جمع و جابجاست  
 من و شش برای ز که چنان بودم ز خواص خواص  
 و در محبت انش عشق بر لب بر زوایای کوه لبنان  
 از دولیان نشسته جوی انش همه شادی و شعی  
 او شاه خاص شمع غرض قرب احد و خیال احمد  
 پخته بکرا و خام و پخته تر پاک و پخته و پخته  
 مسکین اقبالی و سکین انصاف خالی ز خیال نام و خناس  
 از پاس و سپاس خلقی و ز سرور و سرود و جریسته  
 بر رسته و رسته از چه از بر جسته و جسته در که راز  
 صد غرور و بر دم از کرده صد حج به حجاز را ز کرده  
 در یاد و سراب چپ و دهن سیاه و دانه دل تن  
 طوبی نقاش ز پاک چنی بر تن خشن هزار چنی  
 بر حرص که نوید به بخش چون جامه زده هزار بخش

شش و آنکه عیار آب گلشان دینار چهار و آنکه دل شاد  
 ایستاده چو کوه زیر نهاده تب لرزه بکوه در کف نه  
 در وجه ز بحر موج زلزل بجز از بی شایسته و بر سر  
 انداختن وجود هر کس چون زانغ کر سنه چادر کس  
 چون کوس می شکم یک خیر بر صبح دعای ناله ایتر  
 ناله داده بشار فضل آور و یک معده بجا رسد  
 طبایع مختلفان چون خورشید اما همه روز و در جا وید  
 چون خورشید آسمان نهد خورشید پر خفا و ناخود  
 نه چون آنست که هر کجا هست انچه پزد که خود غذا یشت

و ذکر شمار غافلی در آن صبح

زان طایفه شب روی چو بخت بر کشت ز کف تو شری  
 کاش بکوه در همی زد ز لزال بکوه در همی زد  
 این زده و جد جان می باشد و آن از سر حال بریده است  
 این ازرق چرخ چاک میزد و آن چرخ سحر بجا میزد  
 بر یک بهایع شربت از آن مجروح کنان مرتع ماه

مست چاک زده محامه در حال انداخته طیلان بقول  
 کفشد کجاست این سخن را کفشد که بر حصه گاه شروان  
 خاقانی فتنه خوانش خوانند دخت که خاندانش و نه  
 کفشد صحیح که چنین کس غیب است اسیر عالم نفس  
 از آن که چنین بود حدیثش چشمانه عالم خیشش  
 اسی لطف ازل حق تعالی می خضر بر تو و جوشش باش  
 من بجز رضا جمیع زانسان نژاد تو کشیدم از ده و دو

و نسبت کرده من خسته غافلی را به حق و احد

اکلن دل و سبب یاد کردی آن کوش که در دست چاکر  
 از شهره کوشش بر زمان بر حلقه می سپارانی  
 کین بر کوه هزار گان است بر چسب که نشاء فرق جانی  
 امر و زنا چسب می باشد فردا بهر ده نثار می پاش  
 کاش که بنان بهند بارت کزاید از آن چسب نثار  
 یا از بی شاه منانی کوی انچه کنی تو آنست  
 این حور و شاد و ده فکر پیر و جوان حال دیگر





چون نیس سوختی سکون بایست / کز آن سوختی بود عجب نیست  
زان سود هم چار دارد / هر چه نژاید این سده کس  
چون شاید عالم سبک بلی / این نیک جادو آن دگر  
جواب داد منظر حضرت / *این سخن از توحید بر مکتب حضرت*  
بر نقد گزین عیار میرفت / صراف در آن دانه قدوشت  
پس گفت که این چه دیو بود / کز پرده کز ریت نمودت  
هیبت هنوز بندت اینهاست / چون نود ما شت اینجا  
رو کس نه سوال عارفانست / این خار در دهان خفاشت  
تعطیل نال این سوال است / بدعت ثرات این مقال است  
از شیوه ویس حدیث رانی / پس جوهر جان فایده خوانی  
چند از دم فتنه شنود / نه فتنه بل غضب اود  
پای از سر این حدیث در / فلسی ز سینه از فلسفی  
با نص حدیث و نظم قرآن / یونی از حدیث یونان  
با سنگ توسع زود کوه / دل را ز غلغله فداش  
در حکمت ویس واد جان / حکمت حکمی است تو سازا

قرآن کنج است و تو سخن / با آن قربان کرد بر سر کنج  
بر کنج بسی گشتند قربان / قربان شو پیش کنج قرآن  
عشاق چه با حمد آید کرد / نه بر سر کنج سر خدا کرد  
کلکونه نمود خوش عشاق / بر روی مخدرات قرآن  
خود خوش طمس چنان کس / کلکونه قدسیان نژد کس  
علمی که ز ذوق شرع خالی / خالی سبب سیاه حالی است  
این حال سیاه ز اهل باطن / چون حال سپید دار پنهان  
خوابی طیران بطور سیما / پرست کس به پور سیما  
دل در سخن محمدی بند / ای پور علی ز پور علی چند  
چون دیده را در پیش ای / قاید قرشی به از بخاری  
هر محل محققان را / محققان زن این محققان را  
بر واد کس از برای این / نقابان سراسر ای دین را  
یک روی کعبه دمی دار / شش روی با شش کعبین را  
سپید بر دین کس خرابات / از نو قدما دم خرافات  
موسوم کلاشان به مفهوم / خالی همه چو نقش موسوم



مودوم بود نه بر جای مودوم هم از سر و دم پری  
 چون کینه و جالب پر هیچ شکست کمال و شیش هیچ  
 و ز چنبره و میاں قهر رکنس و دوروی لی بر  
 چون صورت پر سه درستی حالی خوش و هیچ حالش لی  
 اقلید سرای دی دست اقلیدس در ایماش کده  
 ز اقوال خوف چه آید ز اشکال ز خوف چه زیاده  
 اقوال به عذایب کده اشکال به عجبکوت بسیار  
 از بند سه عجبکوت برایت کز قوت حرام باید شیش  
 ز شلکات شرح و ابرس زان زمریان و نیار پس  
 در پیش روان شرح کی یک از من غا و کمرها بر ترس  
 مردان سوی دار ضربنا طفلان درم از سفال ساز  
 سندیش چو دی کنی عقل زین نیلی بجز و اشش پس  
 در کشتی شرح چو شستی زین بحث جزیره با رستی  
 از عالم خاک بر کذر پاک کوناک بفرق عالم خاک  
 طفلی که حرب ز خاک مانگی رند می که دم بجا کبابی

هیچ است کما که کوه کردا کل مهره اندر و کمرش  
 بر مهره کل سار منزل کانه اخشی است مهره کل  
 انا که جهان قدیم دهنه زین کینه که رفت لی شسته  
 و معنی ترک شواغل دنیا

چون گرم خفت باغ دبی پرست ولی پرید لی لی  
 آن پر که کرم متنه براید پرواز بلند داشت به  
 همه که کرم پر بر آید سیدان که زبان و سر آه  
 چون تیر ز پر عاریت پس زین چادر چهار کس  
 چون نروسی پشته اند پرواز به پر کمرکس چند  
 چون کرکسی و چو جیده دشتی امانک بسوی کوشش آنگی  
 چون کرکس طاسی از آن بو تیر تو خطا چو تیر نرو  
 چون نرو دت فریفت کره لب بر تیر طبع به تفت خون  
 اندوه جهان پر بر چشیز از بند این جور و کمریز  
 پیوند فتنه ده چون گزینی در بند عجز و چون شستی  
 و می اوه فنا است پند پند پر چون میل و نخل کوشه کبر

دم به قدم شکسته میان / چون میل و نعل در زمران  
 کاخ دمه دی بیاض و گیسار / بیل کف است و نعل بیکار  
 کاشانه دولت تو دامن / خلوت خاص نوکر بیان  
 میاز از سینه تا بخت / نیک ز بخت شد اینجا  
 از قف دل آتش را فرو / شهادت بر او چو حیدر  
 چون بر کفی آتش چنین گرم / خورشید شود فرو و از بزم  
 پس قصد کند به فرشتش تو / تا گرم شود با آتش تو  
 خورشید بدان که بخا بود / که مطبخ تو رسد و در تو  
 بر بند بدان قدر که نبرد / این چادر و یک که در دوش است  
 تا بود که ز غنای که با است / از جگر دست چپ کی است  
 بچند برین سبیل میانش / تنگی برین صدق می باشد  
 آدمی مد ظلم بر کند شش / خورشید مرا باز کنش  
 تا فصل بر سجده جان / بر کعبه عمر گل و مسر  
 کاشا که دل بار و دارد / و می داد برین صفت گذارد  
 که رخم ترا از عالم دین / دینی دونه بر کشید کردین

کوری است مرا یک دوش / این باطل کوش کینه کش  
 در خط چو شوی چو ست رها / زین خط و خطم با سزا  
 از دایره بجز گزنی چه زاید / از گزنی رستی کی آید  
 که برسد چنانچه لاک / بید انجیری بر اید ارناک  
 اینجا که بصل کار و اند / بید انجیر از چنان رواند  
 این سال بقا جسد دنا / و این بیش سه چاره نماند  
 آنجا که آتش نه در شکم بکین اند

ای بافته تاج بی نیازان / چند بر کلاه سه خزان  
 در دوز سه از کلاه گیر / این بی کلاه تو بس  
 آنکس که بر کلاه جا به است / فرداش کلاه بی کلاه است  
 و از آنکه کلاه بی کلاه است / بر سر دو جهانش پادشاهی است  
 تا کی ز سجده بر در عیبه / چند از آنجا خیر یک دو بایز  
 خاک صفتی خلقیست پیوند / بر آتش پادشاهم چند  
 اینها همه مردوات و دولت / با جبروت در بدت اند  
 در نیکی و تقوی نیست شان / صد بر که سر که در جبین شان



بر جای میران نشسته ناموس میران نشسته  
 از خیر کسان تو اگر نشسته اوقات بجنب و اگر نشسته  
 یک سر و دو زبان چه در پیر یک چشم و دو چو باد پیر  
 چون سرخ گشته ده پیرانی بوم چون بوم بزرگ سر و بی بوم  
 در دولت دین چه بوم و کجا بگر سر و پای زشت و نه من  
 ای شاه طغان کشت و دل صبح از یک و نال بکسل  
 محمود غانده لطف در بخت از بخت سوغاتی چینه  
 بر در که هر خنجر بانی چون کوس نال می نری  
 میران زمانه را بهر سال کلکونه و سوی عاریت لب  
 هر دو بر خرد کم آید هیچ این کبر و رک و ان کشت  
 رفت آنکه ادین سرا می بخور جم سلطان بود و بود مزدور  
 امروزه بهضای دوران جم مزدور است و در سکا  
 مزدوری و پوخته کار جزوی سفر چه آورد و بار  
 هر که در سفکای سفر نشسته از انش و دوزخ بخور و نشسته  
 هر کس که حرفت عکس است او کشت ادین البیوت است

هر که سوختنم آنکس نمیشد ناک می شد و هر که ز کرم میشت  
 باشد بر کسان عالم چون هر چه آنکس کم از کم  
 هر کس که بنزل طمع راند در رخ و عطای حق راند  
 هر مسک سقا شایسته کاد دل و حق دارد و خراش  
 این ریزه سفر و خاچه کف کف یک آنکس چند  
 چون یک در هر کسی بهشت با زان چون دم یک کز بهشت  
 این فادان نه اهل کارند سکا و سزای سکا راند  
 به داس زنده و مختصر نشان طوق دم یک زانچ سرش  
 در راه خدای شوق سال از خدمت فادای ترس  
 بر چشمه شیر و می خرد و آبی چون شیر بفرست دم سبای  
 اینک آب حلو و مستنزم از خاک بجنس کس تیم  
 نفس بخار و دم و مسک نم و بکلیش می سپید از سبزه  
 خاقانی از استان اشرف در خیزه پناه کاه و سخت  
 خاقانی از این سده ای نری بگریزد و کاب صحنی کبر  
 بی در و دولت ای نه سر و خط احمد و احمد

از احمد تا احمد بی نیست  
 ای بی جهان شهر چو بر جاست  
 از بولیاں وقت بگریز  
 در فخر که محبت آویز  
 دست آویزی که عشق نیست  
 جز فخر که محبت نیست  
 لب مر که قاف را بسند  
 کز نیم محبت می بچند  
 لب موضح سیم ناشاقا  
 حق سی و دودان که بر شاقا  
 لب رنج شود بیم ناشاقا  
 زان سخن جان رسد عاشاقا  
 از حرمت که بیم دارست  
 لب دائره سخن که دارست  
 لب کیت که این صفت را  
 خود خد جهان بیم نامد  
 در روضه حضرت جهاندار  
 آدم نگه است و یزد مجدار  
 احمد پس آدم است شاید  
 یزد ز پس مشکوفا آید  
 این سوره جود و آیت جود  
 پیش اب و جود است ابجد  
 اب کیت خلیل و جود که آدم  
 او بهتر ازین و بکده زان هم  
 بعد از جود آدم است ظاهر  
 سوره پس ابجد آید احسن  
 و اگر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم و سلف قبل

میدان ازل ندید باری  
 بر پشت فلک چو سوادری  
 بر من قصبه فلک رفت  
 تا قصبه فلک رفت  
 بر شد بدی ازین جهان  
 زان سوی فلک سوادری  
 ان شب که سپهرش افروز کرد  
 احسن زان شب و هم بگریز  
 در زیرش مرکبی روان  
 کویای و خوش و رام و بون  
 کرده به غل آسمان را  
 فخی شد روضه جان و  
 در مرتع قدسیان چیده  
 در بر بلبل و نه امید  
 پیش از آدم کجای رضوان  
 اکثده هزار سال و ناب  
 مرده و بر نهاده و خوش  
 رایض بر یاض مش غمش  
 از حوض طهور آب خورده  
 بر خاک جان مرا خورده  
 نابوده برای و خوشی جان  
 بر اخر خشک و خشک جان  
 جای و غمش زین کفرش  
 از خوشه چرخ و کوه شورش  
 هم بگریز از ساله نور  
 هم بر پیش از کلاه حور  
 پیشانی و ناصیه سحرآم  
 جوی می و جوی شیر با هم  
 جوی حرکات و آدمی روی  
 ناهید غذا و شتری خوی



چون لب تابش کردار چون خیم تالی شمس سطره  
چون پشت چمن بسیار پیرا در برقع جل شکوه آسا  
لطف قدش ز نور ساده دستار چه بسته طوق داد  
بر آب زده مک صغیرش ایام نموده سحره کیرش  
ریشی چو رخس تیز و رخس لابل چو رخس خور و رخس  
داده لبش در آن منازل خمار صغیر و لعل دل  
نه ترس که در دهان کشیدم نه سهم که راه را گشت کم  
نه از تیر اثر در رسیده نه از شیر سپهر سر کشیده  
از خوشش و غرضش همه راه پیدا شده و دور و نزدیک  
بر پشت چمن گل نهادی بنشسته چنان گلک نژادی  
کشتی که سوار شد علی محال بر نفس شریف عقل فصال  
دین گفت که دو بابا و باب چشم بد این سوار و مرکب  
احمد پنهان براق میمون زین دار محزون اندر بیرنگ  
ز اقیم حدوث بر گرفته راه حکومت در گرفت  
بی پرده در آن منازل نور با مختلفان محبت معبر

آموخته عصمت بسیار اینچه شربت صفیاد  
یکه شسته رخت شسته رنگ زندان سه بعد و حسن رنگ  
بختیم رسته شش جوان داد پا از سر صد ره بر نهاده  
شب راه بنور بسم رفته ز می مقصد جان بحکم فته  
پیش آمده عرش بر پا خوا نقد دو جهانش داده در را  
از وادی قدس سر کشیده در کعبه بی حته رسیده  
در کاه قدم بدیده دیده لیک بگوشتش سر کشیده  
رویت شده هدیه تر ویش حفر شده آس الرسولش  
بنشوده نو و بزار اشارت لاجسی رانده در عبارات  
ان ساقی را مضطرب داشت حده ضعیف در کشیده تالاب  
باز آمده در جان لایس جرحه بصحاب داده زان کاه  
او و قمر عشق و چایا درش یک بود و ده و صد و دیرنگ  
اصحابش پیش و کم نشاید کاهه ادبش چسار باید  
هر چار چسار دکن نکش بل چار حده و کعبه دین  
کر زان شرفی که صغیرش سراج بحضرت خدا نشین

خاقانی را هم از شباج در حضرت مصطفی است سراج  
 که زین سخنان سحر کرده است احسان عرب شدی بخرد  
 با کنش زنده ای ز عالم پاک یا احسان العجبم فدیناک  
 انقاد ان شفی و صف به و جان و عراق و درین اسلام ابتدا  
 و علاج همچا بادی شمس سبزه آید و بخاطر **بشیر** آید  
 ای عیسی زه نشین جهانرا به خانه عیسی اسما را  
 ای نامزد صلیب کبر یعنی خط استوا و محور  
 بر کل و جو و کوه و سو و بر قله چرخ قبه و  
 مانی بر بیان افشسته نیزه بگفت و بر بند پیکر  
 زان نیزه آتشین مانی تا حلقه آسمان را بسته  
 سهم تو کند ز چشم مردم هم در دمان هم عرس کم  
 در دوزخ تو ز ترسان گیرند آینه است خوش او نیزه  
 خود در دامن با تو چون ستیزند در دامن زرنه گران گیرند  
 با کله بر سگی گزینسته ز رنفت و بی هر که سستی  
 تو محرم کعبه بقالی آن یک که بر بندش مانی

**در وصف عالم کل یعنی کعبه دل**

ان کعبه که از سحر سحافت او را همه کرد و خود طوفت  
 ان کعبه که خانه قدم بود ان وقت که وقت در عدم بود  
 ز بر سر دوشش ام غیلاں ز کرد دوشش سپاه و سیول  
 دوشش به علمای در باز بنشست خورشیدان سر باز  
 زان حی کرم بسالامی علی کشته حدیث حاتم علی  
 و اویش هزار ساله راه است یک از دوشش نیم کاه است  
 زه چون گفت دست پائی پا نهیم سر و نه زرس کلاه  
 هم دیک در دامن او روانها هم دود و دود سس اسما نما  
 هم روض سرور مرشح او هم حوض ظهور مصنع او  
 فارغ دل بختیانش رحل از دینک مدار و زنگ خیل  
 از فیض نخت ز نزم او و ز غلت اساس حکم او  
 زنگ حجرش سواد لها خاک حشرش مراد لها  
 خط حکوت نادرانش شهرستان زل و زلزل  
 بیادانش در دست خیران سکنش خزینه پیران



روح از پی آبروی خود را / خلد از پی رنگ و بوی خود  
 دست آب ده مجاد و پیش / از زدن ده برج کو تراش  
 نماند بهر سالکانش ادا / دسی و دقوفت طرف احرام  
 چون دایره بر کجا روی / بر روز شصت و شش قدر  
 چون نقطه کی شد و حد / بیت الله اولیس و جودش  
 اینک رو کعبه نشناخت / کو چو عشق و سنجی راه  
 خاقانی ازین قدم کز کس / در کعبه دل کز برزستی  
 هر که حدیث کعبه را نم / عقل آید می نزد زبانم  
 زین نام چه ترکم و باز / جان بود زنده مرزبانم

**باز آمدن سیر خطاب با آفتاب**

ای دود و شاقی بخت پر / بر تو دود عروس جلوه کرده  
 و الفجر دلیل رفعت است / و اشک طراز خلعت است  
 هر چه ستفرد می عطف / با آن تا زنی دم از قدیمی  
 تو محدثی و سخن جز این نیست / از قصب چه ترسی از چشمت  
 رخ ز روی اگر چه روح پاک / ز روی است نشان سناکی

خروان چار و خلعت / ز دوا و قران کعبه تو  
 هر چار مراد بخش جانها / دو حدت و دو قدم از پا  
 هم کعبه و هم توبی نظیر / در شیب و خراز کز برید  
 فی پشت ملک چو تو سپردت / فی ناف زهرج او سپردت  
 دانی که بواهی کعبه و ادم / جان روی نای کعبه دادم  
 آن کعبه کدام قبله شمع / منسوب بود غیر ذی نزع  
 هیچ افتد ای فتاده برد / کز سر دلم شوی خبر دار  
 از دهر خطا اتم آری / پس کوش سوی دانه کجا  
 کز سستی دل غیبه اتم / کاه از توبه بلند را نم  
 چون در باجوش کمر نالی / چون ای کوشش کشتالی  
 از سنجی تو دانه پذیر / شرحی که دهم بیا دگیری  
 چون آب ز بر کنی بیابم / تا آتش آب خوانت خوانم

**تخریب نمودن آفتاب را بر سفر زمین**

دست از سفر ملک دار / بکوه سفر زمین بر آری  
 کرت این سفر چشما کرد / جاد تو یکی بسته آید کرد

یک نیز برادر سفر شد که خانه مد کام میترشد  
 بیدق چه که داشت هفت تا فرزنی یافت جاودانه  
 قرآن ز سفر جهان گرفت روح از سفر اسباب گرفته  
 قطره از سفر شود بگوهر که بر سفر شود به باد  
 شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن در آن  
 خاصه سفری که بر زمین است کاین و اخلافه میسر است  
 از حق قطره رضا زمین است پیرایه اصغیا زمین است  
 پر کار فلک چو واکشاند اول قطره زمین نشاند  
 کردون ز زمین جلال گیرد خط هم ز نقطه کمال گیرد  
 صفوت ز خواص خاک است فضل خاص خاکیان است  
 آن صفت که مقام را الی الله در شست و شسته ز خاک  
 خاک است امیر بر عناصر خاک است امین بر جوهر  
 خاک است محل فضل زلف خاک است محل رحمت قرب  
 کعبه که ز عرش باس است و ذکر بیجا که کعبه که ساخت  
 دل آینه دوروی است آن آینه را خلاف خاکست

روی سوی انبساطی پاک روی سوی ارباب خاک  
 ایش و کبر ذات خاکست کبر او کائنات خاکست  
 این صبح زان که امانت خاص از پی طوف خاکست  
 روغن کده است صبح واک کدوش چو خضر اس کرده  
 کردون قضا شبی بهایافت کاقبال رکاب مصطفی یافت  
 زان وقت ز دست لطیف آثارش بر سرش مست  
 پس خاک شریف تر از خاک کاداش مصطفی است در خاک  
 این پیر زان صبح کردون است افت جان را در راه  
 تو کسری ندی ای ملک بی چون پیر زان ز صبح تا کی  
 اینک نه فلک خراسان کی است که دو دو و یکی است  
 ناری سوی دو دو که چو پوی میخ نیستی آتش از چه چو می  
 کعبه و بجز خاک چه بود زمین کعبه آینه چینه  
 خود روی تا باشد رخ در آس نه چو زمین سر کنی پای  
 پای افزای کنی ز تسلیم زین پای روی بچشم ظیم  
 برده است سبق به دولت چارم کشور ز بهشم افلاک



از کشور با چسارین را مداد بهین چارین  
خودشید که انگ زینست دار لککش چارینست  
چارم کیت است نضر لب چارم عرض است کوشان  
از آمدن بهر حدیث و خبر بعضی شایب بر عزیمت سفر بوی  
عراق و شایبش از بلاد و صاحب آبی  
طوبی لک کر کنی بخش زمی روضه کشور چسارم  
مد قنده و فلک جنبه سازی دوا سبب سوی عراق کنی  
جز فرح عساق بر دارد آن خنده کار بخشق دارد  
او بر گیر و پی بهی را آن خنده شب با کنی را  
خاکش همه خاک آن جهانی این همه آب زندگانی است  
سرخاب رخ تو بهت بخش جلاب تو آب پاکش  
آن آب هو اکند عدا جت از زادی شود سر جت  
از صحت افتاب زدی چون عت اصل پاک کردی  
اینش همه کوکب مذاب است سیاره مرکز زاب است  
روحی است فسرده جرم کش زان نامه شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر شد حجج برین جهان صفر  
بیت المعموران جادش بیت المقدس بر سر آتش  
معجود چه عرش فائزینان مقدس چه جهان لشکر خان  
هم سبح شد ادب سبغ از دین هم ربیع بهشت ربی از دین  
این سبح شد ادب ربیع شد بر تخته اوست صفر و اجاد  
خاک که سدش بر آید در بر سر از سدس آید  
بنی رخ اختران زشتو بر از فرخ قیاس عرف کبر  
بر سر حلالی که دانی در کوش عراقیان بخوانی  
در هر قدم از دم ملک او اشنوی که مر حبابک  
در صفت لشکرگاه سلطان محمد بن محمود  
ای پناه گاه عالم لشکر که پادشاه اعظم  
لشکر کش از پی نشانرا اصطرلابیت اسامرا  
بنی چو قصاصت سرخ میداد در گاه خدایان ایران  
بر داشت قحط کشورین کشورده کافه سلاطین  
بر حین رگاب اسام رخس سلطان جهان ساجان بخش

پشانی ملک با و مقصود از داغ محمد ابن محمدر  
 بر کوهر تاج او خفته با اعظم حرمت نبشته  
 بر چوب سریش ز دل کجاست نبشته بخت اما خدا نک  
 چرخ فلک الجحیم خواهند تختش بجل عرش دانند  
 او از دشت اندرین کفرش کاسطان بنوی علی اکبر  
 زان عرش قوی نمادند این آیت کرمی فلک این  
 طغیانش بهر صورت آمد ابروی عروس دولت  
 فرخ لقبش فرو و طغرا زیر ابرو است چشم مینا  
 کردون بهر ادب بخندید کاس جرم طالع متغیر دید  
 یا بس صفت است نام و اکا فوس و القوم به شکل طغرا  
 در هیچ کراهه دید و اندر نوس و القلی و رای بایس  
 از نوک محکم بر منبر او نبشت که بخت است به  
 تب لرزه صرع اسما و از توفیقش بساخت توفیق  
 خرم دل اسما کردید توفیق نویسنده است سلطان  
 آورده دست کوثر اینج بخت بر سر پادشاه

کوشش پناه تیغ برای شریعت ز پوست کز غزل  
 حرم دیدی کز بچگی در سر که بین بارک دی  
 زان حرم کاصل پادشاه کثیر سپهر کند فایست  
 تیغش مقرر و انعام است طوبی سقری که روضه نبات  
 بحریت کفش که امیش تیغ برای بکر که بر تیغ  
 در بحر می است ماهی دی برای بکر حیرت باری  
 صد چشمه کند بچو به تیر کاس سرد شمنان چو کفگیر  
 نیرش همه از دای بار یک دو دانه از دم ویر  
 ماند به نمک وقت نمکش بیکان دو شاخ بر خندش  
 زان مفرات بعد هر دوی برنده قبا می اس از خون  
 و ز نوک سنان بای بدنها دوزنده از ان قبا کفها  
 شش کذا از سر تا شنجبر بر خنده از مینا  
 دارد در سینه بر نشانی پرچم دم شیر اسما فی  
 دایش که اساس بر کینه است چون کل مندر است و نبات  
 کرد از قف تیغ اب سانش ایک ز دل مخالفانش



اری چو کف شد نقش بر آینه سازند ز سنگ اکس آب  
 میسازد بخت کینه و ریشال زان یک سر نه بصرش  
 دشمن ز خویش دور آورد آواز غنای لغت بر آورد  
 آری بد چه رخ نامان وقت سکوت بگذر آواز  
 منی که چراغ جاس سپارد اندر تفتان فواف و او  
 چون بیدق طبع است باقی بر بیدق که ز خیل اعداست  
 کرده است بیخ بند و بیخ اقلیم عجم به نیست آباد  
 زان بند و شد مد و گوی چو شد بحرف هند می  
 نامندی او ز جمع اشهر کشته است چو ز کی آدمی خوا  
 از بسکه ز شخص کشاکش فرو شد که کس سپنج جیفه پرو  
 زان روز هنوز بیضه داد کاخ و پیش منی که او  
 آنچه که ملک شد بجز کون خنجر نیل گشت کرد و  
 زان نیل گشت دست خنجر بر بازوی حور نام سلطان  
 از دایت و رویش چنان شد بر طراز و طالعش چنان  
 تا طالع او فلک نشین گشت خنجر فلک مدد کزین گشت

نظایر ادبای ما شد سعدی بصورت اشجان شد  
 صحرائی به سحرش باد جبریل یقیب شکرش باد  
 ناغمه چشم اشراق است تا طرد بام آسمان است  
 پیکانش ز دشمنان بدد چو غمزه دوست باد کین تو  
 باد از سر خورش کشته اند اش چو طره سربید  
 خاقانی را بهمدج خوانی پیدا است چو خوشه صدربان  
 جان کرده سبیل روح سلطانه خط لایع بر جان  
 از آمدن بر حدیث و خطاب کرد با اشباب و تخلص بهای  
 چون باقی اتصال درگاه بجزت کنی از سحر شاه  
 راه هدایا بدیده پوی بدایا ابله امینش کوئی  
 حضراتش مثال کعبه خوانی اولادش بوقیسی انی  
 کوی حجرش جواهر پاک سیخ ز می و ستون افلاک  
 تیغش بفر از برده حرکات رانوی سماک سالهاراه  
 بخش به نشیب کرده آینه رانوی ملک هزار فر  
 سمرغ بدانش فرو دید سی مرغ دگر چو خود درودید

صد ساله بنده رفته هر یک قافیه بدای کوفه هر یک  
کار بهمان چهره است کالو که قرارگاه عفاست  
پشت بهمان که روی نیت ایا جو او قوی نیست

در مدح شهر بهمن

شهری بهیشت مرز شرم و محاسن ملک بخت و زین  
غنت کش او زینت فروزا کا و کرد و چو کا و کرد  
ایش ز لطافت کبیر دار بادش ز نشاط و عطران باد  
پس صاحب خضر در حرمش حلوائی ز عطران نعیمش  
در باز آتش برای دینی چرخ است کینه خاک بزمی  
اجرام نکر شعاع ریزان چون شعله های خاک بیزان  
یا قوت و زار است خاک چنان زانست بود مفرج آسایش  
گرچه ز کرمش در منه کارد خاکش به عطران برادر  
زانست که مرز دور داور نمکده است شادی آرد  
هر روز ز چرخ دهر و آینه هزار کار و دانش  
خو و کل عراق مد جانهاست اما بهمان عروس انماست

الذ

کنف عراق باغ دینی است اما بهمان بهار سخی است  
چون در بهمان شعر کوفتی خط بهمان که بر کوفتی  
هم طالع دین سعید یعنی هم شام و سحر و عید یعنی

در مدح علماء الکلیه کبیر

ای بواقف مساوات جنات نجات بخش مساوات  
ان شاد و شمع و جاده چو آن صد نامی مدد بخشود  
ان اوج جلال و مرکز جلال مصفا کسب و مرابطه  
مخاسن که بنات کرد و دل زرد که سماک بسمول  
ان مقصد غایت اصغیارا و ان حصص بیت اولیارا  
درگاه رئیس شاد پرو در سلطان هم و خلیفه کوهر  
دارای دمی علای دولت دریا صلت و نمک صلیت  
آن افسر که هر نبوت ان کوهر افسر فتوت  
ان پاک سلاله جلال ان صد رشادت و رشاد  
ذاتش ز جهان هم لطیف مبر خف از پس خلیفه  
قبضی ز سد اقطاب غرا بوالقاسم و بوتراب زهرا



دور از کز آسمان داشت این قطب کز آفتاب زانست  
که سحر زه نبت مادر آورد قطبی که شنید آسمان کرد  
این قطب بکیده دین داد برادر آسمان کشا داشت  
بند در آسمان شد از هم شد چون شب قدر روز عالم  
زان هر نفسی درین ممالک نقد است منزل الممالک

در مدح امام اکرم محمد الدین خلیل

محمد الدین کا سماں کشا است عکس کفش آفتاب زانست  
دار کفش از سخا بی باید صد پیر خورشید چو خورشید  
بر سحره آن کف دل افروز شیر آلود است جامه روز  
زان شیر مزیده به سخا یک روزه از آن بود کپا  
در آکنه چشم در دنیا شیر از کف او شربت باید  
چون نبت عجب رضع تیره زانگشت خلیل زان شیر  
محمد الدین کو خلیل معنی است که شیر و کفش عجب نبت  
شد خاندان صفای خلیل زان عالم پر خواند پیرش  
زین پیش تر شکی نماند این خضر لباس آسمان بود

محمد الدین بخت خواندش از شیطان اثر نماندش

در مدح سید کمال السادات محمد کمال

سید کوی است که آسمان حضرت بحریت بحر احسا  
کوی و چه کوه بجا فوج بحری و چه بحر شرب روح  
بحر کفوت بر کرانش عالم چو جزیره در میانش  
بر پشت جنان چو خاشاک بر هر بحث بجا رفته روی  
کاه و صدف فلک بدور این زاده ز کوه آن بخت  
در بحر کشا ده روی و سیر زاهی قلم و ننگ شمشیر  
مردان ممالک در شاد زاهی کف و ننگ در بر  
زاهی ده زبان چو ارفعی در شصت بیان با سنی  
زان پشت ننگ اثر دانا چون شکم صدف کمر داد  
آورده ز صبح بحسروا کو هر کف و حجاب بالا  
غواصان باشد و کون بر زان کف کف آورده کوه  
کشتی طلب خطا کمر ده بر جودی جود باز خورد  
هر کشتی حامل یک اقیم از رخت چو آفتاب بی هم

کشتی فنا در او یکبار / چون قوس و قزح شده کج  
 این بحر شکارگاه دین باد / تا حشر مشرب یقین باد  
 خاخانه را احباب خاطر / زان بحر کشید فیض خاطر  
 ابرار چه مجاز توانست / مایه اش همه از ذکوة دست  
 در معجزه ان ملک اسرار / که لقبش **فیض الدین** و **الدین**  
 چون خلعت شتری بدیدی / در خدمت شعرا و رستگاری  
 برتر از ملک نمی گشتش / و آن فخر و عمارت شعراست  
 از بر عمارت دیاست / و زخرد فخریاست  
 دلی بطواف کعبه عین / یعنی در زمره منته یقین  
 در شایسته **سید سلیمان**

بسته کمر اسان بخدمت / در حلقه حافظان است  
 جسمی همه جامه ها منی / دل شان همه جامه ها حسن  
 قومی همه سالکان عصمت / جان شان همه سالکان عصمت  
 آن صف که در سالکین / سایه حق و سانس زین اند  
 بی خانه سانس روایت / این شاه سایه سانس و نبی است

از دانه علم قوت هر یک / لا علم لنا قوت هر یک  
 چون آدم خواند علم اسما / تا کرده فراموش آدم اسما  
 بل سماع زحق شنیده / الا یس و ات بدیده  
 آداب حیات شرع خورد / بر حرص نماز مرد و کرده  
 افتاده ز طبع شان طی طبع / همچون بی غلبه در صبح  
 ضربی ز علوم حق و امارت / چون جوز اصم عقیده امارت  
 چون تیغ زبان کشید و پیوست / از خانه زبان مادر و پیوست  
 زان تیغ و قلم عروس بر / چون تیغ و قلم نه جلی و بر  
 پیش و پس این بنگ بر / کرده چو حرف گلک کبر  
 کاس طایفه کاخجم زین اند / در سایه آفتاب دین اند  
 یعنی همه را از مرقت زین / از منصب مفتی خرد یقین  
 در معجزه ملک القضاة مفتی **العراقین** **کافی الدین** **احمد**

وارنده دین محمد احمد / مخدوم جهان جهان سفرد  
 آن صاحب و ناصر سلاطین / سلطان انما کافی الدین  
 بر کافه خلق امام کافی است / فاروق فرق مدام کافی است



کشتی فدا داد بیکبار / چون قوس و فرخ شد بگوش  
 این بحر شکارگاه دین باد / تا محشر مشرب یقین باد  
 خانقانی را صاحب خاطر / زان بحر کشید فیض خاطر  
 ابرار چه مجاز توانست / بایه اش همه از زکوة در پاست  
 در موج فرزندان ملک اله / دلت کعبه ایست و خرد الهی در لایه  
 چون طلعت مشرقی بدیدی / در خدمت شعرا و رسیدی  
 بر تر ز فلک نهی مکانش / و ان فخر و عا و شعرا نش  
 از بر عا دیا قشع بر / و ز فخره فخرایه ش فر  
 انی بطواف کعبه عین / یعنی در زمره منبر یقین

در شایسته و اسبیل جمال

بسته کمر اسان بجهت / در حلقه حافظان است  
 جسی همه جا مساں سنی / دل شای همه جا مساں  
 قومی همه سالکان عصمت / جا نشان همه سالکان عصمت  
 ان صف که در مساں لایه / سایه حق و سانس زین لایه  
 بی خانه سانس روایت / ایرخان سایه ساکن دینی است

از دانه علم قوت بر یک / لا علم لنا قوت بر یک  
 چون آدم خواند علم اسما / تا کرده فرشتش آدم اسما  
 اهل س داغ زخم کشیده / آلا عین دلت به بدید  
 آب حیات شمع خورد / بر عرص نماز مرده کرده  
 افشا و در طبع شای طبع / همچون بی عنایب در صبح  
 ضربی ز علوم حق دایمان / چون جوز اصم عقیده امان  
 چون تیغ زبان کشید و پیوست / از خانه زبان مادر دست  
 زان تیغ و قلم عروس برآ / چون تیغ و قلم شد جلی دوا  
 پیش و پس دین بگلک برآ / کرده چو حرف گلک کبریا  
 کاس خایه کاخیم زین لایه / در سایه افشای دین لایه  
 پنی همه را از مرقت زین / از منصب معنی عرا یقین

در معراج ملک القضا و معنی امر و قیاس فی الدین

واداده دین محمد احمد / خدمت جهاں جهاں صغرد  
 ان اصح و ناصر سلطان / سلطان انما کافی الدین  
 بر کافه خلق امام کافی است / فاروق فرق مدام کافی است

تا بر خلق سروری یافت  
 این حاکم حق بر اهل عالم  
 خود ختم بر دست جاودانی  
 منشور قضای آسمانی  
 کردند ملک آفرینش  
 گای قاضی شرع آفرینش  
 او نایب حق نزد ارباب  
 فردا بقضای آن جهان در  
 نقش حق عمل مروض شریف  
 قنویش چه حکم ختم قضیت  
 الحق حق است در جه باب  
 تا قاضی دین چون رئیس است  
 او رئیس کینه چاک نویسنده  
 تا کمالش بر آسمان است  
 امروز بر آسمان چنانست  
 که نجم خضر زای شانی  
 پذیرد بی سحر کانی  
 خود خطبای آن جهانی  
 ز یافت سحر جاودانی  
 خطبای ثواب ادلیا هم  
 بی نقش سحر است به هم  
 زو با خطوط دین سحر دار  
 تا طلی شود آسمان سحر دار  
 تا زنده بدوست صورت دار  
 اندر نزع است جان بیدار  
 سهار اساس انبیا است  
 حال امانت خدا است

رأه

شرح است اساس انبیای  
 عدلت امانت خدا فی  
 کانی که ز عدل بی نظیر است  
 با انبیا خود و قیود گیر است  
 از صورت عدل است ابداد  
 عدلش مدحیات او باد  
 که هر چه بجا و گاه دینی است  
 از عدل در از عمر زینت  
 از بعدش امام فرقه است  
 کز وی فرقه فرقه است  
 روح ملک افشای محمد الدین ابو القاسم بن جعفر القریونی  
 مجد الدین ناصر شریعت  
 قدسی نفس و ملک طبیعت  
 ابو القاسم بکر پر جوهر  
 بر لبه حکماں کوه قابیه  
 بر کنده سجاده و دوشاخ  
 پنج سفهای سنگ لاجی  
 محمود صفت بگلک و فرماں  
 ویران کس سومات عدل  
 خردین زینت عدل از انشا  
 کا ز خود یک در از جهان است  
 تا مولد این امام گشت است  
 ال در که گیش بودش است  
 خاک درش آسمان لقب است  
 و ز هم لقبش جهان لقب است  
 روح مجد الدین ابو جعفر  
 مجد الدین قدوة الشیخ  
 آن بحر مملو و طود شایخ



بود جعفر تخته به است سلطان ولایت  
 چون جعفر صادق الکلام است صد جعفر برکش غلام است  
 و عطفش که حقایق است حق اش سوزانشی است حق  
 و در آن اش تا گرفت افق حراقت چرخ کشت حراق  
 و در آن درش بخت نامی است و در حافظ و العلامی است  
 در مع قدوة القدر الممیز المیزان  
 پیرایه شرح امام حافظ فقیه ده اصمعی و جاحظ  
 در درخش از بی بانی بود کسبه عشر خوانی  
 جبریل این لوح ایمان بر حافظ حفظ کرده قرآن  
 پیشش ز برای من تزیل طفلی مستعم است جبریل  
 این قصه بجله از گفتند حوالی ز سر نیا گفتند  
 کین حافظ کیت گفت و صواب پرست خرنید دار قرآن  
 بالای جهان قرار جانش شهر چه ان قرار کاشش  
 با هم زاد از بی موا عطف لوح محفوظ و جان حافظ  
 با وحی بجان گرفت پیوند با ش سحاشش وحی مانند

بک

و در پاکیزه از پناه او یافت زو جاد علامه درین عو یافت  
 در مع امام الدین نای

علامه درین علای رازی کارش همه کار درین طراکی  
 هر جا که نه دوست حادین بود در دوس شهره ارس درین  
 طغزل حکمت فضایل آمد گوید در دوا و طغزل آمد  
 از برکت او بعالم دل طغزای نجات یافت طغزل  
 آن قوت که اصل جان برین نام در دوا خوان راز در است  
 ختم فضلی فخر است او را وقت ثنا با خرامت او  
 بر چند با خرامت ذکرش فخر است فخر است ذکرش  
 او خواهد بود آقیامت عنوان جبراد کر است  
 این طبقات و ادراکند اسلام و بقا برادر اند  
 مشور بقا بنام شان باد توفیق خرد کلام شان باد  
 باز آمدن بهر حدیث با ثواب و ستایش نهد  
 ای چهره تو زیر سایه سپرخ زردی ده نیم خایه چرخ  
 بر روز بمنظری نمی تخت بر ماه بجز ده کشتی رحمت

چون باقی از عراق طلب سازی ز چهار باد مرکب  
 زین انگلی از لاله بر باد در زین شوی و شوی بنده  
 از هر بار کی سندان ای ورد تو بس که ربا نزل  
 ای بر صخره بر دوشک بنده اطلب ز صخره کند  
 بنده اتر است کج پر دیز بر کج نشین ز صخره بر خیز  
 بیت الشرف تو هست بنده از صخره ملک چه آوری  
 از صخره چه حاصلی هست باکی جز مهر و کشت دل بهاری  
 بنده از بهار باغ و اوست پیشت فی جنت از دکن دشت  
 ناکی بر شیر و کاد باشی با همه دو بجا و کاد باشی  
 ز شیر بصید رهبر آید نه از کاد امید غنبر آید  
 بر دار ز شیر و کاد و پایت بنده اطلب که اوست جایست  
 تریا که دود اوست مشک دله چون چشم کوزن و ناف آید  
 در صفت بنده  
 شهری منی جو فکروا در وی همه کایات پیدا  
 چون عارض دوست از کو در وی همه از کو که جوئے

با بچوب وصال از کو مادی که انش و جای گدا  
 چون فرقه که فضا شینند انما که کام کاتبین اند  
 بر لوح کرامت از لی باد بنده او گشته شش بنده  
 از روح که بر درش کشته شد فردوس میں بر بنده  
 پس چون پیشت باز خورد بنده او کینش نام کرد  
 بنشین عدالتی است اینجا کائنات کو عب و آبر  
 آدم بدل جان شردش چون شایسته شکان سپردش  
 آن وجد در برای است کو غل که فرشت کانت  
 در صفت بنده  
 دو آب کیس و جلیه پیرج محراب میں چرخ کرج است  
 قطریست ز کرج چرخ بستم قطریست ز جد بکر قلم  
 اجرام ز جد دوی شوند زین روی همه سفید روید  
 کسیم کرمی نماید لبش که شیشه کرمی کند جایش  
 لبش بدل کلاب دانه زود در سران نشاند  
 کر شیشه کند جیاب شایه شیشه ز پی کلاب باید



که روح ندید و صورت اینک حرکات و جد بگر  
 آه گفت و باد هم قریب است خاتم خاتم کین کین است  
 از او روزه چون سیما در سلسله رفت راه پلما  
 باد است بر و سروق آثار که برک نما که که ساز  
 این باد که بسطع او بر بر جد دل سیم شکل سطر  
 باد اندر هند سی غایه زو شکل قیدس از چه زید  
 و جد شد ابا است کیمه از عروس زرم رور  
 از دست مشط روزه بر چه نگار با کلسند  
 این تفتد دلاں که گرم تازد نکین همه زاب و جد ساز

**در صفت زورق که بر روی و جد روان است**

زورق ز برش روان کیمه چون صورت رود روان طبع  
 چون گنگو و حباب آبان بر کوچه اسان شتابان  
 چون قوس قزح خمیده گردد آینه بشکل او کونار  
 قوس قزحی که از بخاری بر دوس و ذنب کند سوری  
 چون ناله صالح از پس و شعبان کلیم زیرش اندر

استاده روزه اسان دار بر طلق روان کیمیا وار  
 پشت دسراں بلند اینک چون پشت کاجچه و سرچنگ  
 بر بار که حاکم بر آید صد بچه بیک شکم بزیاد  
 زین سه بخور و هر جا زود پس تی کند انده به ان سر  
 زورق عجب است و جویا عهد عیسی و انک مریم  
 رودی است که کوثرش کین ایش سال سیل است  
 لاله زار شک او همه سال شیدای سیل است سال  
 بعد او بدوارم نهاد است کو کین روان و ابیات است  
 بنده و خلیفه سکا نما است جایی خلفا که است از اینجا

**در صفت حرم خلفا که در دنیا است**

چنی حرم خلیفا نش لاف حرمین از آتش نش  
 ان دار سلام اهل سلام آن دار سرور و سوا ایم  
 مددی و سواد اشرف ربع کرم و ربع اضاف  
 مددی شده مدیایین را یعنی خلفا و راشدین را

**در مدح خلفای آل عباس و شیعیان و سنیان**

پنی امرای آل عباس با یک لطف و برقع بس  
 چشمه طلبان خضر عادت موری سلطان جم سادست  
 در پرده دین قدم فشرده رخت از بر هفت پرده برده  
 شرمی نظران آسان ظل کیوان روشن شتری لی  
 چون افریدون مکارم آید چون اسکنه رکانت اندون  
 در صدر شرف ملک شاهان در راه نظام رفتار  
 هر یک کتری بر اهل کتری هر یک سخی بکا و سخی  
 بر دوشی ملک هفت کشور هر یک دو کواکله و در بر  
 کیوشه جنت و داد و نین زان جنت بجهت سلاطین  
 هم عرض چو دودمان مطهر هم خلق چو کعبه ان مطهر  
 پیوند گرفت مبر نیر و خج شجره بستان کعبه  
 دین یافته خج و شای قیس زان خج شریف و شای سکن  
 چون بکازی از جنابان صفت ائی بد که جناب اشرف  
 در معج خلیفه روی زمین الموفقی *و دستایش حرم هفت*  
*او بسیل خصوص*

پنی حرم خفته آسخت دارای امم امام مطلق  
 از صف حواریان برائی در صدر سرج دین درائی  
 آنها صور اند سخی ایک آنها شعب اند طوبی ایک  
 آنها همه بیدق اند فریز ایک شصت و دوا درین  
 پنی پس برقع جلالت ارواح انظار راه جلالت  
 ترسم که جو یافنی حضورش حراقه صفت شوی ز نورش  
 در ساحت قربش از نئی گام آن پنی از و که از تو اجرام  
 جشید ثواب کوش پنی خورشید سواد پوش پنی  
 یک خاتم او هزار جشید یک انگشتر هزار خورشید  
 اهل ملکوش استین پس پیش درش سلطان پنی پس  
 کیو و عامه آج بر آج از چرخ و زمانش آج بیج  
 بر دوش روای کبرایش در کوش ندای انبایش  
 هم جنت بخت و هم بانش فرسوده نعل مرکبانش  
 از بوسه بانش خاک فرسوده و خاک دیش کوشش  
 از بیکه سر اس سلطنت جوئی بالنده بر آستان او روی



پدید است ز پیکر سلاطین بر خاک نثارخانه چوین  
 شایان خاک اندر در او بوسند و خاک در که او  
 رخصت او که مرا تب عیاش شریف رود ستیوس اویش  
 تا بوسه که آن خفته دست قدر لب جو را نکشند است  
 او را است ز غایت جفا در شست و شست چار باش  
 خود پر کبوتران بنواست که کین چار باش او است  
 جزو نیست زو فقر نبوت رکنی است ز کعبه قنوت  
 آن جزو که کل عدل از او است آن رکن کاس نیکو است  
 سردار عالم یقین است سردار عباد و محضین است  
 خود واسطه است در او از ال عباس ال یاسین  
 ز می خاک درش نقش بالا دادند پیام کاظم و نا  
 کردون ز سعادتش عشیت بر اسمی آب و شش  
 وین هرگز دست ز نه کار اساده برای طشت داری  
 وین جرم زمین ساکن ارکان جو خایه میان طشت کرد  
 آردی خلیفه زین درایه بشامد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در جایست چون قرآن غنبرین نقابت  
 و آنجا و چو کعبه و چو قرآن محمد دم و نام اهل ایمان  
 زاده ز جهان از جهان هم زاده مصطفی جان به  
 با جیش افشای ناچیز هم دولت مصطفی است این  
 بخت از لیس ابد بقا و این دین هم برکات مصطفی و این  
 ورنه بشر این هم ندارد بلکه فرشته هم ندارد  
 رد گرد و در ضرب و دین است هر سکه که این نام او نیست  
 خود بر رخ زرشان ندارد آن سکه که نام او نه دارد  
 زان سکه که نام او بر تویش پیشانی مشتری رقم یافت  
 و آن سکه که زین پس طراوت از سکه روی ماه سازند  
 و آن سکه که در کف خضر روحی است نه نقش حاصل  
 باز دول انبیاست هم از از حرمت هراوند از آن  
 پدید است بهر اوشب آرد بر کردون صد هزار دنیا  
 ایکه بکند از پس شام ز راهی خلیفه است ابرام  
 بر هر جرمی ضرب فراوان الحقی افریده یزدان

ز اسفل ز اسی دین برید خورشید نژاد یوسف است  
خورشید کناد شاهی در سایه سایه الهی  
بر کوه عرش همه اباد و اقبال ولی عهد اباد  
ایس تاج شان تاج ده باد آن ملک فروز روز به باد  
خاقانی را روان شد افغان در مدحت خاندان عباس  
مرغی است شاسرای پاشا در مازند به ام کلاه شروان  
زوزی که فلک و دهانش بنداد بود مقام خاصش  
در آینه بودی بهرام و شستیاق نورال به و سنا پیش

الحمد لله وحده و بکرمه و بکرمه

فرخ عمری که رفت بر باد در صحبت آب و باد بنداد  
آن آب جز آب خضر شمر که زندگی آب و عهد بر  
وال باد چو باد عیسی انجا که عود و بار آورده بار  
پیران خرد در و مجاور قریه کف اند و شسته در بر  
یک قریه و عهد بهرام شمر یک شسته و عهد بهرام شمر  
هر کتب از و چو شست باغ هر یک چو سه غره و باغ است

الحمد لله

هم خط و خیال و فکر اینجا کین هر سه از اس غره برشت

در صفت عیسی بنداد

دنیاست کینه چاکرانش در دار محکم داد و دلش  
دولت ز محافل خوشش نو کرده قباله قبولش  
باز اسپید دست اسرار اما چو تدر و طیبش  
هر یک رصدی رویتش با هر یک مددی سپاه دین را  
عیان سراسر می قلمش غصبا صهار کفر دم شش  
آلوده زهر خصو خاطر پالوده نوش سه خاطر  
رک سوخته دیو را بقوسی خول ریخته نفس را بتجوی  
میس خوس زرک نیاز زنده خود را ز تب هوا زبانه  
ترقیب ز پارسه دید تریل ز بخت پر دیده  
صده جاده عهد شان که بخش بهشاد و شاخ شان که بخش  
اندر کشتن ز بس کرهما ز رکشته تراشه قلب  
پس کرده به اس زرنوین زوکاری بر صحنه دین  
وقت است مرزبان هم سمع در نوک شامی این چنین جمع



بر سینه و بر دل پریشان / قفل زدوم از جوای ایشان  
 غیرت بردم چون بکند غیر / قفل در کعبه برادر دیر  
 خود حال که دیدم بفرید / فی سبت خراب و قفل زین  
 زین قفل شرف ز غیرت و شرف / ز رفیع و ارادت خصم کیم  
 هر کس ز سخت کنج راجست / آنکه بر کنج قفل پر دشت  
 من قفل زدوم سخت برد / پس کنج نهاده ام بدور  
 در مع شهاب الدین بولصیر / فی حشره یوسف الدشقی و برادر او خضر الدین  
 من یزید صوفی و عشقی / فی حشره یوسف الدشقی  
 انصاف که صد رجالات است / مستقبل و حال و کمال است  
 دین رسیده از نواصیر / در کعبه شهاب بولصیر  
 بحر که ز که بر نظام است / بل که بر بحر چشم است  
 فخر و جهان ز که بر اوست / تا فخر الدین برادر اوست

در مع الما و محسن ابن مغل

ابن الف آت صرف شد / کابن الف نام شرح و است  
 صد جوی می است خلقت از / ابن الف نام شرح و است

ز من بجهت فرشته / ابن الف نام شرح و است  
 در آب عسل و آب بماند / کابن الف نام شرح و است  
 در مع ملک الما و محسن ابن مغل / فی حشره یوسف الدشقی و برادر او خضر الدین  
 بر اوج اتم نهاد و مسند / فخر الدین ذوالنقشب احمد  
 ان شربت عشق که بر دستش / حجاب و کعبه است  
 دین به جهان غریب است / انشای نام ابو نجیب است  
 انجم که چراغ آسمان است / از غل ضیای صبا ستانند  
 و انما که ساطع و معبد اند / در شرح مفید و مستفید اند  
 فردوس که از نظر نمانست / در نظر این ساطع نمانست  
 نظاره جان به پرده فکر / و اما در خرد به نکتة فکر  
 شب شامی قال قال غیب / چون چشم سارده خواب و غیب  
 از دو و چراغ سر به چشم / بسته چون چراغ خواب بر چشم  
 در مع قدوة الما و محسن ابن مغل / فی حشره یوسف الدشقی و برادر او خضر الدین  
 زان جمله مرآت ذکر کوئی / عز الدین نام نام جوئی  
 جان بخش عزال سرری را / عز الدین صدرا شری را

این سابق و ساکک منارج      بوالفضل مجیدی به ارج  
 کرده دل پاکش از غمغم      دعوی برادر می بخاشم  
 با جان من شکسته به      برخوان و دادا شکسته  
 جان من را و بیک قضیت      زاده ز شیه شیت  
 احق دو برادر مذموم      هر دو زکی مشبه زاده  
 از هر سخن که روی بنمود      مقصود بجان او که ادب بود  
 المقال الرابع فی اوصاف الکعبه و المذینة و قول الامام  
 و ما یکلمکم و تنسی بوار و الادب و حسن ان الامام  
 ای عورت نامی و شکسته      آحاد نشان و جمع پرور  
 با توبه اساس روح محکم      از تو دل باس و هر معلوم  
 چون کند روی از فضا می خندد      کوفه شتری سعادت آباد  
 اول که بکوفه آرمی شیت      یابی ز چار جوی مشرب  
 بر میگفتا نش از پی یاد      طوطوس کنی فتوح بغداد  
 شتری نمی چو خلق شریف      مجموع در کمال الطاف  
 هم صاحب جوت خسته در کجا      هم موعده نوح رفته در دی

عاجز شده زان فرخ حیات      اقدام سیح در مساحت  
 جبریل در در مالک الملک      آورده خطاب واضح الکملک  
 خاکش بکینه فتح یابی      در یار اند و بر سر ابی  
 پوش از میان آتش ناب      داده همه شرق و غرب را آب  
 دستش شده منور و مرقد محصور میراث میسر کنی ابی

طالب تعلیم استقام

سر بایستی کلاه در پای      در شند مرتضی زمین سای  
 جانها چو سپاه نخل در جوش      بر خاک امیر نخل مد جوش  
 در خدمت شیر مرد عالم      چون شاخ کوزن قد کنی خم  
 از غرض جان بهفت دو کلاه      آن خاک طهور را زنی آب  
 در نافه صبح شک افروز      سانی بصلایه فلک بر  
 زان خالیه کنی سمانی      در تربت بوقاب سمانی  
 خود بر سر خاکش از کرات      قمار بهر و در بار است  
 رضوان بدو عید منعی فخر      از خاک مقدسش بر و خط  
 ارواح که عیسوی شمارند      زان خاک کبی عطر اند



خاکش چو بغض حق شود تر مری نده آسمان برو بر  
 مهرش چو بر دست ارکیده رضوان الله بخاک گیرد  
 هر دیده که ظلمت آب اویش زان خاک شایف شانی کجاست  
 جنت رقی زرقبت است قبت اثری ز تربت است  
 در خاک هزار قبتش داس بر خاک هزار قبتش خواص  
 چندانکه تراب بوتر است استنای فانی ناست  
 زین روی برای شک زان کشت آهوی قتی ستر دس  
 دیر است که پیش چشم احرا قبت عرب است کوفه آثار  
 عطاردانی که در جهان اند شک سره شک کوفه دانه  
 زان فاذ که آهو آورد بر خاک اسد الله است بهتر  
 خاک این خاک نزد کرد و لیا به باشد به زخون آن حق  
 آن کثیف تیره ناکست وین خاک لطیف نور پاکست  
 رضوانش سلاح دار در بر غلانش جنبه دار بر در  
 افلاک فرو درخت است و ایام غلام شیعیت است  
 چون کاخ کوفیان بدیدی در روضه مرضی رسیدی

ای

آتی هزار حالت و وجد با نجه شوق در ره نجه  
 دانم که نباشی انجی زاد نجه یات عرب کنی یا د  
 کوئی بساج یا صبا نجه خوانی به نیاز حسب نجه  
 بی رحمت کینه غم نسس ای سوی وادی شمس

در صفت بادیه

در عرصه بادیه نمی روی بنیادیه بل ریاض خج دروکی  
 از سندس خضر خرویش از غلظت صبا سوس  
 چون وادی این از کرا بمشیره وادی قیامت  
 زان دیش مرد بیات آیش اندازد عرض و طول آیش  
 از نور هزار حله بر دس و ز سحر هزار جلوه در دس  
 زان سبز و آب کشته موجود در اعده خضر و درج داود  
 چون غمره و دستکاه دس با سهم و لیک ز کستان  
 از سبزه چو عارض خدا آور خاکش بیا س قسقی در  
 کوئی خطایار سبزه اوست و فستق رفته در کی پست  
 در هج الله ساخته به نسس وار و کده زهر نباشش

از روی کپاش خادوم پر خط سبز کند زهی عفت  
کشته زلی ندای عشاق شمع خشک درخت توان  
بر خاوری از فصل گرما صد مروه از درخت حرما  
تا بر سوس از غریزی بر دل چو حرارت غریزی  
باغ و مرغ طبعش از دور پیوسته درخت کافور  
چون آینه برقیل بر پیش چو شانه بکینش پیش  
ز آن آینه جان صفا گرفته ز آن شادکام شفا گرفته  
نور و عمل اندوکیا چه حوت و سرطان بکینش در

**در صفت برک**

آن شرب سر و گرم نازان تو آخر جان خشک نازان  
انجلی که تشنگان جانند جز بر که بر کینش نخواهند  
نوش چو دم صبح خورل مسکین چو دایان روزه داران  
چون دل صفت صفای او کرد جان طهر داری آرزو کرد  
او دین و سیح چرخ و دنیا بگذاشته بر زیارت او  
این است غار شسته بر کوی دایان روزه گشاده نیز داری

از شربت او کنند حاصل مستقی را شفا می عاجل  
هر که که شنید و دید در خواب کاستن را و دوا بود آب  
کین خضر صحبت جویش استفا داشت زار و زویش  
انظر قرصی که از کینش نژاد آن سده که خضر داشت کینش  
کونی که ز بس کینش بند قرص کل اوست قرص پیوند

**در صفت ابله**

آن ابله بین برک دریا دایان فخر دند و زورق آما  
اندر دای که دید بحر طلق بر خشک دایان که دید زورق  
بر آفتاب که کرد او را دایان بر پشت بنات نعش پس ماه  
زین روی دایان که پگاه صد بر کویان زنده جد راه  
فاقد چو براق جم که سیر دایان بانک دایان طبع بصر  
در وجد شده نفوس حال زاده از دایان و بانک خال  
قریبا دایان خوش صبر است قیج سر سخت او شیر است

**در صفت بانک**

بر خوان فلک صلا شنید از رضوان مرجع شنید



احوال زبور در سراسر  
 او از صفیای به نجات  
 افکار عتاب یار در لب  
 او از صلی دوست در لب  
 که طالع تبارک از حریفان  
 که سبک است همه از طرفین  
 که سرخ عاشق از لبی یار  
 که عطف دوست وقت در آ  
 این راه که هست که نو کرد  
 آن حال که گامه کرد اگر  
 او از خرد و لب و لب  
 و سنان تیره زان که نجر  
 این همه خوش است بیکه  
 او از در ای ناله خوشتر  
 با ناله شو که با ناله راه  
 سیکو دانت ناله همه  
 باست کینه سار با ناله  
 میراست کینه شمر خوشتر  
 ز ابریشم چک و کوی پرو  
 ناپید صبا ناله کرده  
 کرده ز لبی نجیب سرست  
 پادشاهن پادشاه دست  
 هم ناله خوشتر سر کرده  
 هم زلف ز دست بر کرده  
 ساقی به با ناله خوشتر  
 پس کینه معانی قریه برودش  
 و ناله خرد و ناله صوت دلخوا  
 کای وادی که صانع ناله

دو:

در سنت هر سوره و حرف

انی بگو که آه آه  
 میقات که خواص اسلام  
 چون مقدمت از عراق شد  
 میقات که ذات عرف نونه  
 احوال شاکس از دانی  
 از مجسمه انشای از خانی  
 بنی نقباء عرش صف صف  
 اساده میان قاع صف صف  
 کرده سبک و کف از پر  
 بر عالم سبایان حضرت  
 بر لبه صف از کرامات  
 از انچه طوطی در جاست  
 انگیزه همان جلال از پر  
 بنام و سراسر عامه او سر  
 یک عبارت به ناله  
 سبک کینه شاد از ناله  
 چون پنج کشت صف صف  
 بول ناله بر لبه ناله  
 بر خاسته بیکه از مر جان  
 چون خاسته کای صود عربان  
 از شاخ کوزل هم تنی تر  
 او بهار ناله بهی تر  
 عربانی بست ز لب مردک  
 عریان به ناله رود میدک  
 بر چرخ تیغ آسمان واد  
 جوهر ز بر بستی است دیده  
 از خلد بر لبه آمد آدم  
 ایمان به بر لبه خوانده هم

صف صفت علای شریع بری  
 ابدا رحم با نفس سرشته  
 بر جاده شریع کبیره پای  
 قفا و جمجم چشم افهام  
 بالای سپهر پادشاه  
 صد روح جوایسه آورده  
 در زیرین بخت تیز  
 زان آب حیات نافسوده  
 صد نیل بجوی شریع برده

در صفت حضرت اسد

صف صفت زخمت نصرت  
 حق خوانده مجازین بر شال  
 سر داد و تیغ برشت مذ  
 با نفس مهابه از دل نصبار  
 از زلف صفت دل دودا  
 سیاهم فی وجهم بود



در صفت و قتال موسی هبا  
 شمشیر معافیت زودوده  
 در آینه شان سیاه و پر نور  
 بجای دو نیزه جیش از جنین  
 کروی و عفات جنی و نس

در صفت کوه جبل الرحمة منی قنبر

پس بر سر کوه رحمت آبی  
 آدم بر سرش فرارفته  
 جودی همه ساله در طوفان  
 زان روی بلند می آبی نور  
 بر سر کوهش طوفان هست

در صفت مرده

زانسو چو تمام شد عبادت  
 آن جای اجابت دعاهاست  
 صاحب نظران جنت پرده  
 در صنوان اثرش دیده بسته



ز انجا خوش و طاعت ۱۰۱ است بیشتر حرام است

وصفت بیشتر حرام

این یعنی چو در محبت از محبت جان من مشبه  
در کوشش تو اید از مناک که او از در از مناک  
بکراں ملک میان مردان مجرد دارد سپند کردان  
سیرغ گرفته بوی عنبر چون طاووسان بفرق بجز

وصفت مجرم

ز انجا سوی جرم در کشی از شعله عشق بر کشی آه  
مردم همه سنگبارینی دیوان همه سنگبارینی  
روح از پی قهر و دشمنانش عداوت عداوت در میانش  
سنگی که ز دستهای بیهوش پشانی ابرو من سنگست  
هر سنگ در این بارگاه چون بچشم شهاب و در جمیع شهاب

وصفت مجرم

یعنی ز می ساز اصل سال برنج سلب ز خون قربان  
خاکش برده شام و کنگ شکوای سرخی شفق گرفته از خون

فانی

خوابی که غفلت اید و شب بیدار جز بر در او کمر و تعبیه  
هر پیش کشی که او نهاد حق کرده سزید و باز داده  
باشت و لم کبوتر آب قربانش کنی بساعت آنجا  
در تو بنوی بدیج راجح بدیش بدست سده ذریع

وصفت مجرم

ز انجا که پیش گیری شریف ز کعبه پیش گیری  
از سنگ کعبه جان شانت بد بد بد ۱۱ من امانت  
جز در در پیش عالم که است ز بعد اسم عظم  
در سایه که چون نشستی از سایه خاک باز دستی  
چون نام همین حق شادان او خور و در که کار و بارش  
پاکان که طریق خلق پوشید بسم الله بسم که گویند  
ابدال ز حرمت نهادن با عطف بیان کنند یادش  
رضوان کنش و در حرمتش در پای بهشت جز بنامش  
ز ان عرش بلند نام گفته است کین نام همین بر دوشه بهشت  
کرفی ایش این تقبش طارم چون کینه گل بد و از هم

در سبزه گلک رسد دمس بل قطب خفت شود چو دریا  
همچون سرنافخ ار شود دوا که درین فاض جهان غور  
آزاده شود از چهار اصفه این جفت نیز از سال میسار  
و انهم که بفر کعبه پاک که ز حوادث است بیایک  
آکعبه درون اوست سکن شد راحت از نداشت بی

در صفت کعبه

که زمکانت آسمان است کعبه بجل قطب ازین است  
کعبه وطن اندو که زیارت بجزی بجزیره در غزیه است  
کوئی که کنج نکت پست کجلی است نهاده آشکارا  
عرشی که ملک بانی دارد سر بر کعب کعب آورد  
آن دارا فرج جان کالان و آن بیت الاس و دنا کالان  
از فضل نثار بزرگ منشیر میر من شده نشا در پیشش  
کردان گری بی طبع کعبه چون خواصان شده کون  
پرداخته حوضها جان را سفا شده حور تشنگان را  
بسته که نیاز جانان در بازگشت ده آسمانها

از یارب دور و دران یکایک ایوان ملک شده شک  
رخنه شده زاده عاشقانه بام محشم اکبیه خانه  
کرده دعوات صبحگاه ای از کعبه داد و دام ای  
از خلق صف کشیده آفاق در کعبه الوان الوان عثمان  
یک نشسته زاده کعبه خوانده بر دین خط فتح رانده  
مرد ازلی راه کعبه آرا آن طفل بود که کعبه بازو  
از جان سازی نشا در کربش بر گردی جفت بار کردش  
چنی بچار در کس کردان در جفت طواف جفت مردان

در صفت حجر الاسود

چنی حجر شش بال کردا بیرون سید و در دین انوار  
آن سنگ زو ضامن دین بر چهره کعبه خال شکین  
خود است دران اده پنهان چون در طغلات آب جویان  
یا در خم طره جبهت حور یا در حدقه حدیقه نور  
یا سر قران میان حریف یا در شب تبره صورت برف  
آن بندوی بکرم محوزد بر خلق منداش مهر کرده



خفاش بر در برش گرفته بوسیده و لی کش نشسته  
اورا سر برادر آفتابی شامی و یالی و عراقی  
ز آنکه که زاده آن برادر بر چار بخت ایستاده  
آرد و قیام هم بدینسان فام نمی یابد برادران  
از سنگ سیه چو باز کردی ز می زمزم راه در فوری

در صفت چاه زمزم

ز آنجا که زت بر زمزم افتد چشت بسو او عظم افتد  
بنی ثقلین عالم خاک است و غراز چشت پاک  
بجوں سک گفت زیر تاز لب خشک زبان بر دگر افتد  
با صفت زمزم صفت محتاج طهارت است کوثر  
از بس کشش سن هرگاه دانه شده و دانه چاه  
بسم است شکل سین نوشته یا فشاری است حله کشته  
باری دبی ای حیات عالم با دلو کشان چاه زمزم  
کرد و لوی دریده کرد و دیکو رسنش برید کرد و  
دلو کانت آوردی بچایش سازی رسن از لطف پیش

در صفت آودان زریں

باشنده و آن برای نیکی آبی سوی آودان زریں  
چنی جبه بخر اکم و گاست آریش نم که آودان زریں  
رشته قطرات بخر بخر پیش قطرات نوده زریں  
بام کلک است بر نیکی محتاج با و دان زریں

در صفت سرود و صفا

پس هم زبان ز سر کنی پای آری سوی سرود و صفا  
از سنگ صفا صفا پیری سرود از جمال سرود کبری  
بمی دو برادران هم بوی بکر یک همیشه روی دردی  
چون جزا فرق سر کشا از یک نادر دو گانه زاده

در صفت غم

ز آنجا بتمام غم و تازی از غم طراز غم ساری  
افزعل از سنگ است آن دیوار از خاک نیست  
انجانی مقام محسوسه انجانی بال کمال مقصود  
پس از کعبه باز کردی کرد نقطه نیاز کردی

چو سرج که دانه چید ازل  
 سنگ سبیش بویسی ازل  
 چو ابر که رخت خورده ازل  
 خاک حرمش بویسی ازل  
 بر کعبه چو منت از زمین پس  
 بر صحن ز پر طایوس  
 چو سنگ سیاه را کنی پس  
 ز اندیشی زلفت اذلت پس  
 سوده کنی ز غیش از پای  
 پیشانی را کنی زین پای  
 پیشانی کاس زین نورد  
 نعم العبدش عصابه کرد  
 زان چند زبان خاک که خورده  
 کوباکنی از آن که خورده  
 همچو لب یار باشی اینجا  
 یعنی لبش نشی است کجا  
 تمجید که ارون بدانی  
 این فصل کوش که خونی  
 می خور که ارون با کعبه و زنی آفتاب و دج کفر که بخت کرد  
 ای قلب مرا دیک بر دل  
 کردت چو نبات نش کرد  
 ای پاک سلاطین کرم  
 در ناف زمین صلب عالم  
 ای اختر ثابت از تعظم  
 سطح زمی از تو جرج شتم  
 بیت المهور را در دست  
 بیت مقدس بر ادرت  
 بخت اعصابی حق بخت  
 آذات تو بخت بیکل ادرت

الکای

رکای زین بی است کبر  
 اما رک جان او توی پس  
 ذرات که شکست سالی دی  
 چو رباط چار سوی یک پس  
 بر اختر از پی اما دی  
 بستند طوطی کرد و آنرا  
 آن رخس که دج برشته است  
 بر اختر طوطی بسته است  
 و آن ناف عقل فاقه پرورد  
 هم ز اختر قوی خود خورده  
 و برادر چو جن عقید کابرست  
 بر اختر طوطی خوار است  
 بر اختر اختر بیکل است  
 آخر سالاد جریل است  
 مانی بر دوس جلد بسته  
 در محله چار سونشته  
 حوری مثال عبقری پوشش  
 شای مثل دواج بر دوش  
 هم سنگی جو بخت سارا  
 هم موضع اعجاز دار  
 چرخ از نه بخت بسادی  
 بر ناف زین شکم نادری  
 آصف و تو زمین نشیند  
 بحرین جو ابر بقیعنه  
 شش سوی جات عمر فرمای  
 با این دو چار سونست بر پای  
 بل عرش که چار سوناست  
 هم زین دو چار سوناست  
 خاک عرب از تو شد ز جنت  
 ناف زمی از تو ناف شکست



ای جان کف ز تو بشاید / بر جسم زین چه پستاید  
 افسوس که جای شرمسارست / هر کوب نه در خوارست  
 دارند و با شش شکاری / پس جابر رویا چه داری  
 بدی که بدای تو پوستان / از دامن تو بر آستان  
 از گره تو پستان خوش بخت / پس سخره خادم فلک حش  
 کردی چه ترا زو پستاید / تو سگ زوی دروغا و  
 که بکشد این ترا زو از هم / یک جو نشود ز سگ زر کم  
 کردی کل بخت ازلی خود / همچو کل سر به کل به پرور  
 زان کل خوش سارگشت / این ز روی رویان نیست  
 مهربان بر دم ازنت / فلک ز رویان هم ازنت  
 کرده است حق از صواب بیت / خاقانی را درم خریدت  
 ایستاده پیش کعبه محمد / صد خاقانی مثل پشه بخت  
 خاقانی ازین کیف مستدل / دارد تو روی خیمه دل  
 خواهد که رسد بارگاهت / خاک زین و خاک راهت  
 از بوسه کند ترنج کردار / و ز اسک کند چو دانه غار

در خدمت نیت پنج سنگام / که دال کنی الف کنی لام  
 هر صبح که مرغ دم برآورد / مرغ دل او سر تو دارد  
 در دوش به این بود سحرگاه / لای بیت الله عمرک الله  
 با بر در حکم نیت کاشش / شد بندوی بندوی تو نشا  
 آن بندوی بندوش چه شای / یعنی حجر ترا غلام است  
 زان حلقه بکو در کشیدس / زین داغ بروی برکشیدس  
 چون آید چون بخت زینگی / شد حلقه بکوش داغ بر روی  
 تا چشم جهانیاں سوی نیت / او از سر چشم بندوی نیت  
 بندوی تو بجای زبان بود / هم دولت تو زبانش بگوید  
 برداشت که از تو داشت کینه / بندوی تو فصل روی آینه  
 بپذیرشای نور سید / زین بندوی داغ برکشید  
 دیدار تو در نیافت چشمش / زان بر لبهر خود است چشمش  
 داد است ازین نیت خوش / در جس غلم دو پوست خوش  
 رخ درخوی حسرت است ازین / چون کوزه آب و کوزه گل  
 کل کل نوی خوش نشسته در رخ / خطه سکن او شاد و در رخ

پیچیده زخم جانکه از تاب لب بر لب جویش بخ لب  
 اصل عزیمت تو میداشت یک اندوه دلش گذشت  
 چون بدولت الدین کردید بارش کشت و دوید  
 آنگاه در صفا می این دانش بر پای و کنده کراش  
 شد دست صفایش بخ وین شد بد قدر طاف کرد  
 تیغ دل و دایع بودش نه بر کس است طاع بودش  
 مانده زین زس فرودماند در چینه که غرض فرودماند  
 در کرب بنده می سراید کز مرد زس سفر نماید

در صفت سواد گوی

سودا می کفین فرود داشت کویز چو تو چار و سودا داشت  
 ز اشکال مری کزید است کاش شکل بصورت تو دید است  
 برخاتم این که میداشت نام تو چهار حرف نباش  
 و ان خاتم را که از مردن شد شد تو کفین چار و سودا داشت  
 نام تو بر آن کفین عیان کرد آنگاه قبلی نشان کرد  
 نام تو بنامتم سودا دل بر زان زد که داشت خاتم در

خاتم چه که یک جانش شد ز چپ که هزار کاش نهاد است  
 ز قابل تو خاتمی که او شاد از باره افشاید بر داشت  
 با خرقه چشما کاش و ش ز کشته می که خضر و او ش  
 می بود زنده از او است بر دید و هر که دید او است  
 و روید و کند برای جایت نعل سم مرکبان را است

ایضا در ستایش گوی

تو خاتم رفته از سینه او خاتم معنی افرین  
 بختش چه خاتم سخن خواند بر طبع پرستش تو نباشد  
 هر چند که بر عری نشسته است از دهن خاک دل کس است  
 با مدح تو بیدار می سرور خرابی بندی عجب کار کرد  
 اول که منصب سخن بهشت منصوبه تو بنام تو با حش  
 روز و شب اگر چه بر فریند پیش دوسه با اینویند  
 می باز و بر او دست صد کج سطرخ سخن بدین شطرنج  
 در محوشت منزل او بهشت کسی قابل او  
 تو باز از بیازی حق رخ طرح نهاد و شستید



افکنده و بش رخ مقامات      شعر خجی چسب رخ در بشه  
 همه نشست غم بری را      کوپل فتنه و غصه می را  
 بجلال سخن در بر کس قطع      خاقانی در شناس با قطع  
 دیوان شات می نگارد      بدست سباجی سپارد  
 این سخن صبا تو رساند      تو بادی اگر چه او نماند  
 تو دست بجار او براری      بیمار قیلاک بداری  
 دانی تر و آند اندر تبار      از آتش و آب شام کند  
 کند از کدول شکسته آینه      زیرا که حلال زادگانند  
 بر فغان فاحشه او      سر ز تو ز بهر خاطر او

در دست حساده انبای روزگار

جانی خرف از سر خرافات      گریه فضا و نصب آفات  
 جان در تب ربع و ربع بود      بهر ساز چه کرد و کردستان  
 اندر که گشته سرچ و دو پا      تو بر تو خفته چون سحرلاب  
 اقیم کراں آسمان کن      غریب زمانه را سر و دین  
 خود بی سرو بی شکل غریب      چون کندم اسیر چاه امان

چون باد که هیچ باد شام      چون سایه که هیچ باد شام  
 چون طرد و زلف یار بدین      چون زویر و بوی دوستی ز  
 چون غمزه یار حسنه گارد      همچون لب دوست رشاد  
 هم عادت عادیان سر بر      در سر حبه با پای سر بر  
 شمع و لسان نشاند بویست      آس باد که در داغش است  
 آس شمع چه نور صیقل آمد      و آس باد که ام حلقه جاد  
 ایشان بهر صفا می شیطاں      این صفت سگفت ز این  
 که حلقه آه مندی از خاک      عیسی صفت می از دم پاک  
 سر داده بپوش نیزه شال      سر کرده بپوش زرد کوشال  
 بود لعلبان بولهب نوی      رخا صفای رخا کوی  
 زمانه و چو قفل و بره یکسر      خاقانی دانست او بره  
 در ذکر و حکام در هیچ انظار      که در بود و گفت و خشنود

در طاف آینه با دغا بد

این خرم سزا دی دوست      دشمن رویان بر من دوست  
 در کوش مقصد ان احوال      دود خیر که بعد سی سال

مریت میرا خراش در خفی است بهریت دیگر  
 کا شفته شود جهان ز آب یک نیمه ز آب و نیمه از آب  
 صاحب سفران خط افلاک از برده بهر شکست خاک  
 آیند ز جنبش سمانی در حد شکست جوانی  
 زان بهشت بجان زاده کر جال شود جهان شش سو  
 دین خفت چو وقت حال بشد میلش بجهت شال  
 مداح تو زین جوس نرسد آن کال تو شد ز کس نرسد  
 این طعنه نه در پیر عمر است کادرین مدرس از دم است  
 او در غم کسی که این سخن داند حالی کذب و لغوی خوانند  
 باز آمدن میرزا علی که با کعبه میبرد

در جلوت در عالم از است و جز از زمین فرا هم از است  
 کر قفل کنی ز منزل خاک از هم بشود مفاصل خاک  
 سنگ تو اسامی شست با دود چاه تو پناه بهشت دریاست  
 سنگ تو ز صد هزار گال جسم تو ز صد هزار جان  
 چو از قویات خلق دانی عاشق که ترا جادو خوانم

از روح که آب دست جویند رومی از غم نا و دانست شیند  
 مرغان ز برت گذرند ازند مرغان چه که روشنائی رند  
 سگان تو ز خراش فروزان ارکان تو ز آسمان صوبان  
 با سنگ تو هر که داشت خصلت مرغانش کند سنگ با ربا  
 در زلزله دو نقطه صور افت ز چهار رکن تو دور  
 نبرد و شکست زار جوان چادر لکانت چو چادر اکران  
 ان شاء الله تعالی در صف مدینه الرسول است سید المرسلین  
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم قسمی جدا این المهدی علی الهی و آله

و حی قیصر مصر از خورشید آینه بوسه خاشخاش  
 آن دود ز تو دود بوسه تو کر نیست و چشم به خوب  
 چون طلعت کعبه دید و باغی در غل و می امید و باغی  
 ز اینجا درق مدینه خوانی و در دوز یک زمان برانی  
 نازی بچار کوند نازی ز می شهر خدایگان نازی  
 بر انداخت آب خاک بر تراب از آب سیاه و بجز مغرب  
 عباسی شب قلم کند دست نکه علم سپید تو پست



جلال تبارک و تعالیٰ  
کشت و کفایت  
صفحه نخستان مدینه

بنیاد مدینه سید دنیا است  
حیات حیات جانهاست  
بنویس مدینه پس جوانش  
فی صورت دین بود مینش  
چون ریزش رود و میخان  
و فلش کم و برکش فراوان  
تخلش همه دست کشت چیل  
کشتی ده نخل او سرافیل  
تخلش بجای پروریده  
آدم ز بهشت آوریده  
تخلش بعد صبح نه  
چون مرغ سحاب بند دینه  
و ان شاخ برور جنبش دور  
بشکاف طلع دوشده نور  
صبح است درید بادبان  
خورشید نموده از پایش  
مریم مسیح پاک زاده  
خرامش بجای زده داده  
و ان دم که مسیح را رید  
بر نخلستان او دمیده  
بر نخلی از ان سپهر بالا  
بر خوش چ خوش تر یا  
خراکه ز نخلهاش زاده  
سه بر طبق فلک نهاده  
بر صورت نخلهاش جزا  
از نوم بسته نخل خرا

الحق

در صفت مدینه رسول الله صلی الله علیه و آله

فدت بلاد عالمش دین  
خضرای سواد عقیقش دین  
هفت اجر کشت روی عظیم  
چو اندجه یو هفت بستیم  
راغب خور او عراق زاده  
اجر کشت خه من خراسان  
روم است سنان روب چا  
چین است نار چین ریش  
زرکشان کوش نهاده است  
مستطینش کرد داده است  
هند خورش دو حلقه در کوش  
این قند ز دار و ان کوش  
سحر و س از حواشی او  
باشام و حجاز خوشی او  
ان مقصد بود ج رسالت  
آن همیط موبک جلال  
بیت الشرف اثر سخا را  
دار الکتب آیت وفار  
و هر س بجان فرو نهاده  
ان روضه جان نهاده  
جز دیده شش به خواش  
ان جوهر نور در میان  
چون نقطه با اسم دان  
سه عالم علم در صفات  
در شایش مرده سظم و تربت کرم محمد صلی الله علیه و آله و سلم  
بنی حرم محمدی را  
دیوانه سر سه مدی را

او شمس خضره منرب پاک  
 ز جگر ز خاص او نه افلاک  
 پیشش دو خلیفه رخ نهفته  
 جز از کینا ریشش خسته  
 هر سه شده یک خاد و یک  
 چون یک الف و اولام است  
 خاکش ز چهارم اسان  
 ز آتش ز سیح جا و اب  
 ان از سبکی فلک نشین است  
 وین بر کمال در زمین است  
 افان چو دهنه است کبر  
 سلطان پیران بدو در  
 در چرخ نکر که دهنه است  
 عیسی ز برش چو دهنه است  
 بناس که فرق این دهنه است  
 سلطان کس است دهنه است  
 این دهنه بار در سکر خوب  
 و ان عارس بام او بهر باب  
 بر بام چار من شش  
 دو چوب شکل لای شش  
 در دیده شش خار و موک  
 از سهم آتیه قتل بقاس  
 دو چوب همیشه نه آوا  
 یا خاص اجرا احیانه  
 احمد بخت است شاه دنیا  
 چو یک زن بام او است عیسی  
 که صورت جای این فرود است  
 و ان است بلند چاه بود است  
 در قصر شهاب چو بکری بر  
 نه عارس از بر است و نه زبر

بکری

یک موی ز شاه برده عالم  
 یک جو سر پاسبان بل کم  
 اخرو نه شاه اخترانی  
 کیوان ز برت پاسبانی  
 داند به کس که پوشیده است  
 کر کیوان تا تو فرق چند است  
 انکو ز دو کون سدر بر ارد  
 کس پی چنین کسی نه ارد  
 و عو که گشت خواجه اش  
 جاندار وی گشت خاک گشت  
 از خاک حرم شوی که چنین  
 پس نشود کنی ز خاک کس  
 پی چو جیب ذرت اختر  
 ذرت و جیب ذرا در  
 خاکش چو جال موی ازو  
 از مردم دیده و بکشد نور  
 دیده و جیب است و از صفات  
 لاله که البصر از اینجا است  
 عطری که ز کیناوش بر جوت  
 تا جگر و اثرش در است  
 از مرقد او زمین بهایافت  
 زان لاجرم ازس این یافت  
 که عرش کشتی امی زمین زه  
 خاک تو ز خون آسمان به  
 زایش کز انقراض عالم  
 ترکیب زمین بر فنی از هم  
 او زیر زمین برنج بفتو  
 لاسودگی زمین از بود  
 بیخ ز می است جرم کسار  
 احمد کوی است رنج بردار



در شکم زمینش است کیخت زمین چاق است  
 زان بخته موی یا بین کلاوری گشت خودی خاک  
 باشد کیویش در بر کلاورین آوری و خنجر  
 شد برش مای زمین دار از نورکش درم پدیدار  
 در سدره وجود او کنجید در سدره زمین چکونه کنجید  
 بجز است بفرضه شرف در ریت میانه صدف در  
 ایام خضر خیره انش ادیس و میج خاندنش  
 چون خانه که نشنیشش پر بوس کنی بساط یاس  
 اول که سلام یاد کردی پس عید خجسته یاد کردی  
 عرضه کنی از یاد ایا دی این هدیه مهدی بهادی  
 هدیه است سخن که میثوق با وی است رسول مصلحت  
 پس شرح دهی نیاز جانم درین فصل برانی از زبانم  
 فصل در گفت حضرت رسالت درین فصل اصیانه از حق  
 ما عظم شاکت ای حلفه ما اکرم و جبک ای مظهر  
 ای عشره عظامی تو یکدم صد ساله خراج هر دو عالم

ای خاک درت سیح اکبر جان در ده صد هزار عمارت  
 ای دیس تو صبح بهشت پرده تلقین تو مرده زنده کرد  
 ای خضری تو بر گرفت آتیم بهار نشکر گشته  
 ای از تو کرم محمد الهه چون خواست از شمار اموات  
 چون اصل طهارت از بخت چون گویم بجز نا ظهور است  
 خطابه می تو داد بس شهادت از مبر کرکس  
 جانم سویی شربت برت چو مدحت خوانم نه مرثیه گوئی  
 از خانه چو مدح تو طهر نام خوابم که زنده دوده نام  
 چون خانه بس ز دود کرد کیوان خواهد که دوده کرد  
 دوده کندم و برنجسم از دوده چراغ چرخ چارم  
 مدح تو بدست جان تو بسم بر نصیب جهان تو بسم  
 زان روی جهان زرقانی بر صبح چو کاعده ای است رنگ  
 کفتم که بر تو بسم این نام بود این نقش هنوز در کام  
 کاذبه دلم تپش آب زرد چو خرمی ز سام من مش  
 هر موی من از قضا قلم گشت پس بر قلم این حرف بگشت

ایضا در پشت حضرت نبوی صلوات الله علیه بر سبیل نجات

ای کرده درین بند کون سلطان قدر تراولی همه  
خورد پیش پیاورده شده نه غاشیه تو بر کر شده  
اول بد میر بار بردن و اخر شده پرده کون سلطان  
شاهی نه چو به اسیر لشکر که منورم و کنی مظهر  
شاهانه آفتاب آتش جان پرور و یک تنه جانگیر  
نه چون شده رفته مست و مظهر بلکه از شده حمله کاران تر  
چون عفتا شاد و فلق پرور نه شاه زبان کر شده چون باز  
دستور تو صدر دار اول مرصع تو انبیا، مرسل  
در ملک تو عقل پرید بر در بزم تو روح چاشنی کبر  
عظاکش تو سر و شوقم عطر اکش چه خردید کس هم  
ارواح علم بر سپاهت جبریل برید بارگاه است  
از بهر تویی علم از دایم منجوق ز صبح و پرچم از نام  
حق هم ز پی تو ساخت محنت شب چرخ سیاه و در بر حق  
طرف کمر تراست جاوید پیر زده چرخ و لعل خورشید

لذ

حق کرده بر دوش دست کعبت از و بره و بر نعل است  
ز ان نعل که آب تو جید است سیاه چهار پا بر داخت  
شمشیر تو مریمی نمود است ایست و روزه دار و پست  
و اخر چو سلاطین زاده از خون عدوت و روز و کشت  
آگوش تو صوریج کا بهشت بر چرخ صدای لاله است  
ز سر و ز سر و در و بکده است پیش جیست بندوی کشت  
بود از سر نعل رنگ داد شد سجده کف ز رنگ داد  
پند اول که سرای شش حید است جز بهر نشت تو پند است  
کاس رسه شش که نعل را از خاص از پی اکین سراز  
با عین کمال ای ملک و شطی خیم است و کونش  
در جنب طهارت که فیض رضوان جنب است و حرم  
و اخر سر خدمت و دارند که نعل تو عسلها بر اند  
خاک در نو که نور تاب است سببی بد کرده آفتاب است  
پس بر فلک زنجی از جاده چون سبب و نیده کرد ماه  
اکشت و کون قلم نموده است مدرا چو سر قلم نموده است

شای و ترا قلم چه بایست      شد راجه شمار با کماست  
 با آنکه قلم زنده بود واجب      را تب خور و شارب کاتب  
 هر کردن کر خط تو سر داشت      چون طوطی طوق آتش پیش  
 در خانه خشم بست هر دم      بویچی شوی ام طعم  
 در کاخ ولی است عهدا      جبریل نخل سبزه جو را  
 تا در جان رحم کشا دهست      هرگز خلقی چو تو نرا دهست  
 تا چون تو در کربانیش دین      از رسالت بخو سه اب بر دین  
 تا هیچ شرف که اساتر است      از روز ولادت تو خط است  
 از روز شد این جان الی فرد      در صفت هزار سال پیش بود  
 از روز بسته اذنانا      این قبه سه هزارینا  
 این قبه کسینه خمر که است      خاقانی خاک در که است  
 خاقانی را بدست مردی      از خاک با دمی تو کردی  
 از عادی عادی را بیدی      در جود و آیش رسادی  
 از شمشیر با فدا بود است      در چرخه بجا به چوست  
 در وصف تو سالک نام آید      خاقان ملک کلام آید

زان عرض کند بر صده ذکر      ترکان سخن رحمت که فکر  
 این ترکانند خانه ز او شش      خاقانی از ان لقب فاش  
 هر یک بحری و چو صند بکر      که هر خاویں پرده مسکر  
 نیکس دل بر آسکس      تحسین عجب از جوار آسین  
 از آل کین کران ببار      زان یاسین بیک لغاتر  
 بر کشور غیرا که شسته      نه بر دوشه نه داکشته  
 یکیک عجمی ولی در می کو      بواج شناسن تنگری کو  
 دانسته که تنگریست داد      من داد و پیش تنگری در  
 سن سن کو بان بروی مولی      فی فی کو بان ز دست دخی  
 این همه در سواد خطبه      از آفت ز زشم القاب  
 اما بجز ز چشمه به کار      که دهم روشن روی خوا  
 چون مریم دوزخ دار خدا      پس صحت دید و مریم آسا  
 از شستی آنجا خط بد نام      پوشیده بوی جله اندام  
 هر یک پی دفع چشم بد را      از موسی لباس کرده خود را  
 لعنت شده پیش دیده بهوش      چون لعنت دیده و اسبه پیش



اینک به خیل خیل گشتند بر چو بی قدم که گشتند  
 با حق عرب شدند که گشتند کردند سوی قریش گشتند  
 تا لطف تو هر که پسندد بر بندد عقد و عقد بندد  
 این خطایه خاص بر دوست خاقانی زنده کرد دست  
 تو ختم کنی پیغمبری را او ختم کند سخنوری را  
 ختم است بهر چه گفت و تو اشاد بر و چو وحی بر تو  
 این شرح شعر می آید نعت تو ز نقش بکشد  
**قصه کوچه در وقت سیه و سیاه بر فصل را خدایه اینب خوانند**  
 ای قابل وحی و قابل علم ای علی عدل و عالم علم  
 ای جو تو نیم عسل داد زو خنده آفتاب زاد  
 ای نقطه ذات بر دو عالم قائم بدم تو ذات آدم  
 ذات نقطه خط جانش اصل اوست اگر چه بر گشت  
 از نقطه تخت حرف الف را آج سر کسم آدم افتاد  
 ذات تو کند کر جهان است چون نقطه که حلقه زده است  
 لای نقطه اگر چه بر گشته بند زده از وی استوار است

عالی در جت کمال پیوند صفای رسل دقیقه  
 سبب شصت بود از وی سنی با پس خواندت اله یعنی  
 ای یک درج از جلال است تو شصت پیغمبری یکش  
 آدم که کلاه فطرت افتاد از خاک اویم نعل تو زاد  
 خورشید سهیل تابشی هم کلک زده اویم آدم  
 ای عقد پرل ندیم لعلت ای تاج سهیل اویم لعلت  
 بر چرم سهیل چون تابد زو چرم اویم رنگ یابد  
 خورشید که نیست هیچ رنگش از لعل اویم تست رنگش  
 ویراست که جدی پست گشت کیوان بد باغش فکده است  
 آفتاب نعل تو شود در است کیوان همه سال چرم پر است  
 از لای نعل تست و به محراب سبحان درگاه  
 چون یخ رسیدی بش یخ باغش کوس و برش یخ  
 این طارم مندرس بدی تصور نوشت از آردیدی  
 با ش جبه زنگار کردی پوشش همه در نثار کردی  
 بر کرد دعدا را و کشتی نقش شد با ش نشستی

اول سر اشتیا بریدی پس بر سر انیا رسیدی  
 دست همه بر کفخی از دل پای همه بر کشیدی از دل  
 بر دی زلی کال پیشان خال بر جال ز جال پیشان  
 آن خال بر جال فرو کشیدی خال شکین بجا نهادی  
 آن پروانه بریز بر یک کردی رفوا دم مبارک  
 آن زنده چاکشان هم بخت کشت از تو سطر و سطر  
 آدم ز خزان هم رخ زرد چون لاله زار در خوی سرد  
 از تو اثر بریج دیده بر جرم خودت شمع دیده  
 ادریس بدرس چاکر تو آریخ شناس اختر تو  
 فوج از تو به بجز باز خودد لاجی زورق تو کرد  
 ابراهیم از تو مهر برده آتش او بر و فیر ده  
 موسی چو فیر ده زنده نشسته آتش خواه از تو کشته  
 خضر از تو شراب در کشیده الیاس بجز مرده رسیده  
 داود سخنی در تو جم صاحب حیث عسکر تو  
 یعقوب صبر بر غم رسیده کمال دیده از تو دیده

الون

یوسف ز تو کرد و کلاه تحصیل در صحر تو خوانده و علم تاویل  
 یحیی ز تو عصمت اندوز در مکتب تو فرائض آموز  
 عیسی ز جویایان خاصت پرورد و لطف خواصت  
 قدر تو کبوتر است پران کوه آمد بر و بهالم جان  
 هر که نشینش بجاید بر جش کفک بروج شاید  
 آن سینه بر فلک از اینست کوهانه آن کبوتر است  
 پروین مگر اندران میانه کار زن دارد است دانده  
 کیوان ز نسیب است مادام در اندوه فقر من بر سرام  
 دای و دل او غمده بجای سر ساری و اکلی دل در پی  
 بر جیس ز سهم تست خیره بر دیده نقاب از آب تیره  
 هم دست تو بکشد طابش بیکان تو بر کشاید آبش  
 بهرام همی کشد به بندت چنین نفس از هم گندت  
 می تواند که دم برارد چه چنین نفس خفاق دارد  
 از سرخی رخ و لش تندرست کان سرخی نفس آن کند است  
 خورشید ز تیغ تو مشر است صفر از ده و صرع دار است

که که که نه از تو جادو دارد / رویش حق سیه دارد  
 زهره در هر اس تو شبانه / اندر تب ربع میطد زار  
 چندان تب لرزه جانم شد / که لرزه فنا و زنده از دست  
 تر از دم است نخل آلود / از کشته تو بسکه آلود  
 فالج دارد سر بنانش / صفوح دارد بر لبش  
 بیاری دق که ما دارد / از بیت چون نو شاد دارد  
 باز از چه جدا شد از رگیت / اما پذیرد از نیست  
 هر چه هست بهشت حال زارند / صحت زور تو چشم دارند  
 در پیش تو ای طیب عالم / باد کوی است پوریم  
 از کشته است پر عافیر / بیارستان عالم پر  
 خضر اول روز نازل است / قاروره در دست بردار  
 بیاد نیا زور همه دم / دار و دی و سینه بزم  
 بر فرق دو کوی برده دلا / دار و کده تو کج خراس  
 آمدند جبرئیل از نشت / که صغرش رو ب این دشت  
 تا بکش دی در بیابان / جلاب بجا رسید جانان

جلاب ستار و بر کشته / از یاد بهشت سر کشته  
 آن بادوست و چیت هر دو / دندان دوم مبارک تو  
 تا چرخ دکان جنت است / برداد بجز پر پس است  
 تا لطف تو شرب ساز جانان / از آتش تا بشکر خاست  
 جان داردی خلق شد از پست / ز یاق همین کین بیانست  
 افلاس تو از نیم لکشت / صغیر بر دزدی است  
 بزده لطف از سر حس / رنگ بر قان ز چشم نکست  
 بر لقمه ناکوار و نوب / اخلاق تو بس کوارش  
 تا شنه دکان چو غلج بی تر / خلعت به شیر با طباشر  
 از نیم سخن را اندو باز / خانقانی را از علت آرد  
 خضر و کبر و زشت نبوی / **و این فصل با خضر و کبر و زشت نبوی**  
 ای همه استبایا بیانت / محراب طایک استانت  
 فارون شد از عطاشی / درون در سرات موسی  
 در حسن تو بهر تقویت را / در معج تو بهر تربیت را  
 مریم دای است شکاره / عیسی طغیست شیر خواره



زانش ز درخت و انخیزی  
 کز جود میانش ویدی  
 یک سوی تو داشت عیسی فرد  
 زان خود صلیب بخران کرد  
 کز سم تو دیده بود بجران  
 پیران ملک با صبیان  
 این عالم پر خطل ویدار  
 چون پیرانی ترا پرستار  
 خاقانی را به نیم فرماں  
 از پنج این مجوز بران  
 کین غرقه گشت و افت ایجا  
 طوفان ز تنور پیران  
 ای خواجہ صد هزار خاقان  
 خاقانی را غلام خود خوان  
 تا غاشیه تو داشت بختش  
 از غاشیه تو بخت بختش  
 نی نی نه بجای خوش گفت  
 بر سر دار چای بخت  
 تا غاشیه تو بر سر حس  
 بر سر دار و بستان کس  
 از غاشیه تو تاج دار است  
 در تاجوری جو کو گنار است  
 ای حکم تو صفتی نمود  
 شمشیر زبان من زدود  
 تیغ من به شایست مظهر  
 هم کوهر دار و هم حلی و  
 تیغی که حایل زبان بود  
 آدم برین هند فرمود  
 این هندی تیغ سحر کتر  
 در دست قریشیان کوتر

تیغ چو گرفت نور را است  
 شد زیر رکابی ثنایت  
 تیغ درفشان درفشان  
 تیغ خلیف تیغ سلطان  
 مشور امارتم تو دادی  
 این تاج تو بر سرم نهادی  
 اماره من بدین امارت  
 لوار شد از سر امارت  
 با کمر است این میری  
 سگبان تو با شرم از پیری  
 در شروع و شروع و تنوع و تنوع  
 در تنوع و تنوع و تنوع  
 سگبان که کرکین و ششم  
 سگ با شرم اگر سگ با شرم  
 شای چو ترسکی بیاید  
 کرم بوم آن سگ تو شای  
 بستم سگی ز جبر حبس  
 بر شاخ گل جوات بست  
 از مدح تو با قافا و ذر  
 زنجیر و فاجعه کفر اندر  
 خود را بخودی کشیده اجل  
 پیش تو کشیده از سر زل  
 بر جبه من خرد رسید  
 داغ تو بشکل لاکشیده  
 بختم به جات خواں نهاد  
 از قرصه به کلچر داد  
 در جنت ملک جادوانی  
 بر خاک درت پاسبانی  
 مکنم دم لایه بر در کس  
 پیش تو کنگم اگر کنگم بس

خود را بقبول رایگانست  
 بستم بطریق کانت  
 بستم بود ولی عجب داد  
 کردون سک تا نیم لقب  
 است شما که پیش فرما  
 از می سکست پارسیان  
 چون صد گنم برای جارا  
 نخیلستان آسانرا  
 در جمع لایک افتد اواز  
 گاه سک آدمی صفت باز  
 هر صید که چرب تر شادام  
 زنده در شات آرم  
 زمینان سنگی که صید است  
 که بیدیری زبان ندارد  
 که من خشم تو پاک کردی  
 در انشیم و خاک کردی  
 بکس نظری برین یک بخت  
 سنگ منی مرا نم از پیش  
 که در صفت آن خردی بگشت  
 سک شد ولی دولی چو گشت  
 از دولت تو چه میشود کم  
 که تو سنگی ولی شود هم  
 که با تو شش و چهار هم نیست  
 که من ششم شما شوم صیت  
 اخگر ز سگی اسیر فرما  
 گفت کرم ترا چه نقصان  
 که جاده سگی و هم یک راه  
 جبریل حد برد برای جاد  
 آن شیر دلا که نطق نهند  
 چاقای را سک تو خوانند

الایه

و در آیت و ترک شود نفس نیادی

آ عقل مراد رکعت خواند  
 تقدیر بر است دولتم رند  
 از بافت دولتم بهر دم  
 می بک رسد کاصبت فاقم  
 تا فکر تم از تو صفوت اندوخت  
 شلخ شای تو در آموخت  
 تقریفت مرا لب و زبانت  
 سی مهر و کعبین و درکنت  
 فتویم غذا دست پاک  
 باد و هوا قمار و خاک  
 آیت من بعد تو آیت  
 اکثر می شای تو با حث  
 جانم ز نیست که دگ آس  
 با حرص نباش حث باطا  
 چون سنت است پاکس  
 پر خرد است پاکس  
 چون طفل در کرب و شرم  
 صرا بک از و شب زرم  
 بسیار در بوس کردیم  
 با نفس جفا با کشیدیم  
 بود از قبل کرد بد عوی  
 از من دیس و ز نفس دینی  
 تعلیم بداد نفس غدار  
 پس گفت جفا یا بدیدار  
 درین از کف من بر اچان  
 سر مایه عز آن جفا بود  
 جانم قشش بصفی داد  
 نفس آنچه بر دجله داد

بسم الله الرحمن الرحيم

ای قاید مستی غیب وای عاقله سراچه عیب  
مخرج دلم تصاصم ازست غرق شده ام خلاصم ازست  
بر کسستم است ازین صدکا ای داد و اودان علی  
کجاست فلک مرا به بیداد ای شاه فلک غلام فریاد  
محت زده ام ز غم اشرا ای عادل خیرمند ز نهار  
خشم بنز من اند اصحاب ای هم تو شیخ خلق دریاب  
دل در غم ز غم پیش قویذ دلم قبول تو بس  
تو دست بفرق من فردک کرد کدم زمانه کو کس  
با داغ تو از خسان شرم خنچه که ز اسماں شرم  
کس که درفش کاویان پیش از جو رده وادگی زیان یافت  
شرح داد احوال پیشین نه من حضرت نبوی  
کجند بدم شکسته دندان از بهر دوان بک دوان  
آخر چو دلم جوای تو جبت دندان من از شانی گود  
آری تویی حسن البرایا رویه ز شانی تو شایا

انفال

زاقبال توام بکام خاطر دندان خرد بر باد حسن  
دین حرص مرا بیکش از جان بر دندان که بوان خای  
مهر تو بر باد حاتم برود در بار که قف غم برود  
ازادی باغ ترا بهتم کرد خرسندی داغ جبینم کرد

فصل در خرسندی غم

خرسندی هست کج بود خرسندی چیست شش خرسند  
چندین بختیون دیو مردم شد بست و دو سال عمرم کم  
پس چون بدو با زخورد پیش تو تهنای عمر کردم  
بردم در تو سجده سهو وادم بیکت بنده الهو  
چون دولت عقی از دست در کاو کسان چه بایدم جبت  
دولت ز در تو جبت باید از در که این داس چه آید  
در شور و کسی بیکت بخوید در بحر کسی بیکت بخوید  
صبح از سوی غرب کی بزی و ز شرق مال کی نماید  
کار بست ز عقل دست شش در حد جنوب نفس حبش  
چونکه هم از خط محال است کش که سبیل در شمال است



فصل فی تقریر روح و جسم

بودم بسواد ناسپاسان بدست غرور ناستار  
چون یوگیان گرفت ماوا در حربه چهل و خیل سودا  
دیدم که ولایت نیاز است ترک طبع و فرکت از است  
بگریم اندر استنانت در شهرستان و است  
خضرا می دس بادم از چنگ کردم بسواد و خطم آهنگ  
افتد در بجهلما حلولم افزود و قبیله قبولم  
از آب و هوای حرص رستم از قضا و دای قفس جستم  
کردم زودت کریمه را ساز بهم بود و کرم بچشم باز  
طفل از زلی کریمه خیزد بسم در بر دایجان گیرد

فصل فی تسلیم و انقیاد

باز آدم از برای بکس در پیش تو روی خاک بکس  
مرغی بدم از نشین راز در بند تو آدم به آواز  
خو کرده ام از غایت تو اندر قفس هدایت تو  
هر سو که بدو شوم پروا آهنگ سوی قفس کنم باز

چون باز بصد کین نیرم ز دیده کنم نه سینه ام  
چون زانغ نخواهم خیماری از پهلوی کرک طبع خواری  
نبوم چو خراب نابالان انجیر خور از درخت نالان  
ان یک چو بچه کبوتر روزی خودم از دایان دار  
چون طوطی غمگین گویم چون پدر از کس نجویم  
چون شاکر که بت روغن من بر کز لطفی ز سجد از من  
چون طبل اگر چه بغیر گویم از ارشش کرکی نجویم  
چون بوم خرابیست کریم از منظر انگار نیستم  
علا و سم و وضه یقین را بمرغم کوه قاف این را  
برخواس چو تو بهشت سالار بستم چو جای استخوان خوار  
باسی تو در رم بست شیر کشت آن جبه استخوان بنای شیر

فصل فی اشک و لغز

جانم ز نال خلق بس کرد کز دست تو شد نال پرورد  
آلوده شستمی نیم نی زان پاک ساینم بدخوی  
این سحر حلال می ناید زان طبع حلال خواریم

اصحاب که مشقه نظر دارند / قوت زینیر و سه که آرند  
 زبان سرکه و زبان شیرین / جانی می و شیر زاده جان  
 شکفت که سرکه از می آید / و شیر همی پخته آید  
 این ملاکه که میده به ضمیر / از سرکه می از پیر شیر  
 مخم مخم چه که مرغان / خون رز و خون بی زبان  
 چشم زنده بخوان خوان / نه خدس بسبح اوان  
 چون آدم اگر کنم ز تقصیر / عورت پوشی ز بزرگ پیر  
 نوم بر سنان آرد / بش خاوری ز آب انور  
 تا آخر ز علق و آدم / هم جفت عروس و پشادوم  
 شرح علق این رسم را / که ز جفت این بیادوم  
 آن که ز فریش جفت کبر / فرزند محوس کی پذیرد  
 فصل در نسیب سواد  
 رخت آنکه جفتی معاش / دیدی دو زبان چه در با  
 اسر ز بیک زبان چو خنجر / آکنده همه زبان بوسه  
 زین پیش زبانم این بود / وصف تو بر غشش پاود

اقبال تو بد نه طالع / کز این سرکش دور رخ  
 در بهشت خراس نیست / روغن کرمی از زبان می  
 این جفت چراغ کاختر اند / روغن زهر آغ من سنانند  
 چشم بخی دروغ زان بود / چون برگ سداب ز پش لود  
 کشم به ثبات راست کفار / چون این در محک و صیار  
 روح و کرای زس نه پنی / آینه دروغ زان نه پنی  
 که چرخ به کر چند ناخوش / آکنده وای من باش  
 هم خود و بهم ز آتش آب / شسته است جفت خاک جفت  
 از روح تو ای جمال پیوند / اینک و بهم در بیا کند  
 آن در که نهان نه انگار است / بی سی و دو بکده هزار است  
 زین پیش زبان من بگزار / بودی جنب از شای غبار  
 زان سوی دای سرنگار / آغل جانشش بر آدم  
 سوکنده بهشت خلد عالم / یعنی بکالت ای کرم  
 سوکنده بکوار و ان بخش / یعنی به جفت ای هاشم  
 سوکنده به بحر آتش تفت / یعنی بصیرت ای سخی گفت

سو کند باهی سخنر یعنی بزبانست ای ملک فر  
 سو کند بتاج تارک باد یعنی بپیریت ای شهنشاه  
 سو کند بطوق خلق ابرار یعنی بکندت ای جامه دار  
 سو کند بذات یلده القدر یعنی بعزالت ای جهان صفا  
 سو کند بعینه عالم افروز یعنی بپیشیت ای عدد سوز  
 سو کند بجز زعفر پیوند یعنی بدیختت ای خداوند  
 که تا سخن از ضمیر زاید خاقانی جز ترا ستایند  
 الا که نشد تو در دین بیندگی ملک و دین  
 الا که بجز صفت تو هیچ رقیب است تو  
 الا که کنه شای اصحاب ایدحت والدین احباب  
 که جز تو بود جان خدیوم پس من ز آدم زدیوم  
 و در جز دست سجد و جانی پس من ز ایل و علایم  
 چون خاصه خدمت تو شایم ز می خاچه و میر کی کرام  
 دانی ناید بزنده کاسه از خادوم کعبه پیلایه  
 ز می سایه خلق چون رودم کش لایق فرخ هم ز سایه خویش

بازل

با دل ز نغم نفس با باس ترسم که عدوی من شوم من  
 جانم چه ز مردم است بخوار از هر کجا ترسم از دور  
 چون مار گزنده را ششم خدایت که از قلم برسم  
 اسبب دامن شیر و انم از عین بسته زان دامن  
 و انم سیرت بخوار چون کیرم بر کف کف نادر  
 و ارم که موج مجسمه را با از گشت حذر کنم که باد

فصل

منم خدام اهل شریک از می ستم نعت نتوان  
 گویند کرس سعادت منی میبش سوی از پادستی  
 چون نخل چرامی ناکریدی چون نخل کیامی با چرمیدی  
 از صحبت خلق اما غیبتی از قربت شد که ان غیبتی  
 جستی می صاف از غولانی آت اغانی و غولانی  
 بودی ز پی حضور اشرف در بند سلاف و چو اسلاف  
 احسن همه کسان در منیت منموس کسی است کامل نیست  
 اغریه نخست فرادان از زهره چه کمر است بکوبان



اخر چه کم است در روی دالائی آن دشمنی این  
کوباش سخت اشک نیست نه بر وجه است جایش  
بوی که بزمی است صد اخرج کم از خوش فاسق

**فصل در گفت حضرت سید المرعین علیه السلام**

ای وصف تو خلد خاطر چرب افر روز آخر  
ای پیش نهادی بودیت دیباچه طبع من ثنایت  
زانکه که سرشت فضل این با طیب ثنات طینت من  
زین طیب که آن ثنا براید مغز فلان محطه آید  
روزیکه اجل رسد فرازم زان طیب جوی طوبی من  
فردا نقیص چو سر بر آرد هم ابرو هم جری از تو  
س که چنان اهل پاکجا هم راتب زمراتب تو خواهم  
هر عارضه که در دلم است ترایق شفا شفا هست  
نماید تو باد دستگیرم نقیص تو خاطر ضمیرم  
رایات تراخل میبایم آیات ترا بدل میبایم  
بینام لباس کاروبارت معلوم به طراز چار یارت

هر که میرد با صوابی از خیمه دین طوطا بے  
آخر که از رقی است برای با دامن خیمه تو بر جای  
کعبه تو مصدر ریتا باد قرآن تو مورد شفا باد

**فصل در گفت حضرت سید المرعین علیه السلام**

دندان قصر بارگاه است دندان شکر عذ جایت  
لفظ تو که کشت ای سرای فرما تو صحن بند اشراق  
اصحاب تو ارشال تقدیر اقطاع دماں عالم پسید  
اجر کش لشکر کفایت لشکر کش است ملک باد  
الغناء المداست فی وصف الامام والموسل واصحابه  
البدو وضمیر صافی روح اصحاب الامل ملک الورد اسماء  
چال الدین موصل در انجمن خطای که با ثواب کند  
ای دیده چرخ و دیده بایم طلیح زین آسمانم  
ای روی سانس بخت خضر روبرو شمع و شمع و شمع  
ای کبر چشم و حقیقی فی ای جلد زبان و کفنی فی  
باغ از تو بخلیما که آن با غنای تو پیش و فستی و با  
بر کعبه فستی بهر ماه غنای تو کرده کسوت ماه

چون چرخ طاق رکعت زین کمرش ز کمر بست  
 که از لی حکم تو کمر بست کاس از کوم تو کمر بست  
 خنجر تو کتی همه در دست از شتر برین کون طشت  
 باز برین شتر برائی خون از کمر تو دشت کشتی  
 از قوت شتر تو پوست خون در دل سنگین بکشتی  
 ای تاج سران را سگرت خاقانی طوق دار سگرت  
 زین بند طوق دار سر با سرفعل بها قول کس باز  
 سلطان می و با سیج جدم سلطان ج خلیفه و خضر نیم  
 دامن سفر جاز کردی چون خضر بچشم باز خوردی  
 اول ز عراق در کوفتی بر در کشته مقرر کوفتی  
 از بهر سحر و در کشته و راجع کشتی چو دال درگاه  
 نیم جهت رخسار تویم بر دشتان کردی باغ سلطان  
 رویت ز عراق فیض دال چون قاقی عراق حال حال  
 شغال عراق لعل خشت شد عین عراق فعل خشت  
 نه عین عراق لعل دار است بل خاک عراق لعل دار است

انفک

از خاک عراق در کد شستی را د بند او در نو شستی  
 دیدی حرم خلافت آباد در عرصه باغ واد بند او  
 زنی دار خلافتی روی زان خاک چو نایافتی بوی  
 بردست خلیفه بوسه دادی بر چشمه دجله واکش دی  
 زان دست بر از چشمه زاده است و جلد لب یکی فتاده است  
 زانجا برین کوفه را ندی بر شمشیر کوفه جان نشاندی  
 در بادیه تاختی عرب داد بر کعبه صرخ فاده رفقار  
 بردشت عرب مکان کوفتی احرام عراق لب کوفتی  
 در کعبه چو نیم کعبه بودی یعنی همه شکر نمودی  
 زانجا سفر مدینه کردی کعبه بران هرینه کردی  
 بر کوکب مدینه بیستد جز دولت سرمدی نه بیند  
 دیدی بیای ز نوریا پس در خط مدینه صورت دین  
 بنویس مدینه پس بنویس صورت دین بود میانش  
 اکنون هم ازین قدم بیکلام بر زن ز مدینه تا حد شام  
 صحیح شام و موصل گوید در خطی که باقی باشد

ای در سرکات وصل و چهل که بابل جوی و که غراسان  
 ای زاب و بوی خاک بابل برب لرزه و صبح کرد و حاصل  
 صحت که تو تصور شام است جان داری تو قیور شام است  
 آخر چه خرد و جزو بالست زین کردش صد هزار سالست  
 بر کس زو و صبح و بخت پرده این قطب و سپهر سال خورد  
 اینک خط موصل و حد شام قطب دمی و سپهر اسلام  
 قطبی که ترا زوال مذ در چرخ که ترا و بال مذ در  
 آن چرخ محیط بر دو کیمی و آن قطب توام بر دو کیمی است  
 چند از فلک و نما و حدش وین بوقلمون صبح و شامش  
 لی که پاس صبح خامست در کشور شام صبح و شام است  
 دو جهان بر حرف شام بهشت بل هر دو از آن حرف بهشت  
 خاصه الفی که در میان جای شین بر سرش است و هم پرانی  
 همچون شد ز کتب بسته زبور خلخال بجای و قیج بر سر  
 شام از الفی که در میان است بر چرخ عمود صبح بفرشت  
 جو صبح دوم که نور عام است و مذانه تاج شین شام است

فرزند سادای زمی است بل و در چشم دین است  
 زین قرد وین هر دین را فخر است شیشه زمی را  
 به زو خلی نزا و ما آنک از پشت کجک شیشه خاک  
 جسمی است زین بهجت اذام افش عرب است و شام  
 شام از پی رو و وال چنان چون چرخ زرد و ککشانست  
 در خدمت شام شام بویست چرخ از زرد ککشان کمر است  
 چه چرخ و چه را و ککشانست چه خوشه و دانه در میانش  
 این خوشه و دانه است ادا دای و کی زخمس شام

در نظم شمس مصر

مصر ادر چه لطیف جایگاه است از دانه کشت شام گاه است  
 لاهی که چو دانه جناب است مذوت جسم و ام جانست  
 لاهی که چو خوشه داس دایست دای که خنده و تر زخار است  
 آن داس بچشم دین در افتاد خواب و چشم دین دای داد  
 خوشه بچشم مصران است چون خوشه سنان کشیده و زینست  
 مصری که کشته اندامش صحنی شتر از شمار شامش



کاش حرف که انتهای شام است خود اول صبر از دو تمام است  
از دفتر شام در اقا لیم مصر است فقط چو حرف نهم

**درستایش شام**

شام از دو جهان شال داد با صبر چه اتصال داد  
خال رخ مصر کشت پنهان در نقطه خال خال خدا  
زیر خال سیه که چهره بگرفت که شرح زبان کشید شکفت  
بر مصر نقطه نفی مصر است زیر نقطه هزار مر است  
شام است سر که ملاک بیکنه صادقان ملاک  
هم کتب علم نسبت یاد است هم شرب جان اصفا است  
شام ابر تر است ملک ز این موصل خلف جهان کثرت  
موصل حرم نجات بخش است موصل ادم حیات بخش است  
عرش است بر صحرای حرم در سدره است بر حیات ادم

**در صبح بر شوق صاحب دهنه از احوال این**

اوسه در صاحب جهان دارد سدره صفت است چرخ کرد  
بل عرش منوال حشمت است بل سدره منال نیست او است

از موصل که عالم سوم خال صاحب که آدم دوم است  
از موصل فلکی است از عجب بیت السعور کالج صاحب  
تخمیر چیل صبح دیده شریف بدلهش رسیده  
آب کش از ولایت جان شایسته نفع روح بزرگ  
آدم ثانی آمد از جاده در بهشت زمین خلیفه الله  
در کوشش ملاک بهروم آنک آید کاسحید و الاوم  
چادرم فلک است خاک مصل خورشید و یسج صدر منحل  
خورشید کرم نشسته بر تخت اواز گنجان منادی بحث  
کای مختصر از صبح و یک صبح ابدی بر ابد ایک  
ایکم و الصلوة خیزید در سجده سجده که بزرگ  
سر بر زو زانیاں انعام خورشید کرم بشر شام  
آشرف از زمین شام است شام کنون صبح جهان است  
خورشید فلک موافقت کرد از مشرق شام سر بر آورد  
زین مشرق و از یک جهان رفت آب ملاک خراسان  
انصهر و عراقی و صاحب شام بل صاحب صدر کل بهام

کمر دل کسری از جویش    بجز پر چرخیل جویش  
 هم صاحب صاحب است    هم فقر صاحب فقر است  
 زان ثابت وثاق است    که گنبد ششم است جایش  
 که دوں که رفیع تر جایست    از باران کفش جایست  
 خورشید که بر تریشی است    از سایه شش خنای است  
 با سحر دست نور فاش    جم کیمت و جهان می سنا  
 جم پیش کسی چو پای دارد    که دست جهان غای دارد  
 هر چه از خط جام یافتی جم    او از خط دست بند آنم  
 کس که یکی نداند از شست    داند که دجام به بود دست  
 خوں ل کس کجا که ارد    آن خونی که جام دارد  
 دست آید تر جان فصل است    جام آفت کاروان فصل است  
 خود صورت جام چو بزم جام    کی جام چو بختی بود جام  
 جام است و پای ابلت    ایکه بیاید صرف علت  
 با هم نند سها و خورشید    با دست جمال دجام شید  
 جشد جمال را عیال است    فقر جم وایش از جمال است

با آمدن بر حدیث و فتح جبر و کربان با قیاب و شمع جگر و  
 او در بر فقر شام و فقر صبح و محنت صبح و محنت صبح  
 که در حرمش جویا بیست    کم کرد و عمر باز بیست  
 چنی حرم رفیع قدرش    عرش آمد در طواف صدش  
 سلطان کرم در نوشته    از سایه صدر کد بسته  
 نگه زده بر پر ملاکت    چو ننگین عقی الاراکت  
 احسانش زوال نقد خطا    ایوانش بهشت مدح ان  
 جبریل کینه بهمانش    فردوس کینه نقد انش  
 جمع آمد بهر حرمت و پای    او در پس کسج و خضر و الیک  
 بسته کمر آن چو حلقه قد خم    کیخسرو و سام و زال و رستم  
 مرسوم خورش بر زار در بال    چو نایم و معن و سبطان  
 مستقی جبره وقت تعجیل    چو نایم و فقرات و وجدیل  
 پاسبان که بکاه و حسا    جودی و حرمتی کاف و کمال  
 روزی طلب آمد و دام    دیو و ملک و پری و مردم  
 در صورت جسی آمده پاک    ارواح و عقول و نفوس و درگاه

از چشم و زلفش گشته مشهور  
خدا و سقرو زبانی و جور  
استاده و صلح و عدل بهم  
آب و گل باد و نار عالم  
از بهر سپید صدر انور  
از طرد با هم و حلقه در  
آورد پیش شخص بختی  
که دودش کرد و زیر چینی  
عدلش در علم در کرمش  
جو دهن سر سبز بر کرمش  
ز آن روز که بخت را سر آمد  
کس صورت بخت را نشناخت  
از آن به سلطان و دام  
از اهل زمین و آسمان هم  
صدرش عرفات و شتر آمد  
لاش غصصات محشر آمد  
کوئی بسجای جودش اندر  
سبی است سخاوتش سائل آورد  
تا در کف او سپرد خلایق  
کج کرم و کلبه از زان  
از ابر سخاوت یک ساربان  
در سیم شاد گشت انا محزون  
او را بسینه حق کمان بود  
حلقش بطناب جود بفرود  
بر شاخ ثنائش صیحت زان  
بر داد و داد لا ابا له  
تا چرخ بقیع است تو گشت  
یک چشم چو زکس اندام گشت  
آن سایه سر فراز کور است  
از بهر کون سر می آمد است

اندکی

اعدادش که بر تراند ابر  
چون چاه و قفس کون کور  
تا قصد سوادش چه کرد  
شاد و اوان کرم کسرت  
گرفت ز خاک این خرافات  
شاد و اوانش خیار افات  
هر دانه که خوشه فلک زاد  
کیوان بر کوه فخر او داد  
و آنچه از شجر بهشت برخاست  
هم ساج سر سوادش بر است  
هر چه از مده و مهر سالها زاد  
از خاک سست باد بر داد  
لا کس که بچرخ جاد بخت  
کی زاده مهر و ماه بخت  
گشتا کس می بجای واکه  
ز زاید مهر و سپهر از مده  
زین پس به نور تاب چشم  
صلت و افق تاب چشم  
ابا و برین سپهر رخت  
مه صلت و افق تاب صلت  
در خدمت اوست هر که بخت  
مه قوزی و افق تاب رخت  
هر خلع کز وین ولی یافت  
خوشید نسج با ولی یافت  
و از آن که کله عطای او گشت  
و از آن که قبا می او گشت  
ای عالم از این نظام ثانی  
ز اقبال چه یافتی مذانی  
ای آدم از این خلف که ای  
انجی پر چه بخت یاری



خطبہ انبیا علیہ السلام

ای قرصہ افتاب ہیں خیز در غل جال دین در آید  
 زان خورشید کو اکب فرود خورشیدی و کو کبی در آید  
 در بند میان پاسبانی کشای زبان بر جانی  
 تا پیش سر بر او چوئے سحر حرم مدینه کوئے  
 آشرف دی بصد عبارت خشنودی که از عبارت  
 که چه عجب کرش دعا کوست خاکبہ که جای حضرت است  
 بر صبح رود ز آب جاش کعبہ سلام بار کاش  
 ایام بخود خجل فرو ماند اول که نظام ثانیست خواند  
 لاکس که ملک شمش غلام است چون کویم ثانی نظام است  
 که جمع کنی باز بایش آب کف دست و خاک پایش  
 زان آب و گل رسوائید حق صد چو نظام افرید  
 در دین خلیل چشم باز است زان بکده سوز و کعبه ساز  
 نامش بطراز آں جانی کردند رستم خلیل ثانی  
 خود بر در جنت از سر قدر نقش سحر است نام آن صد

انفک

تیر فلک ارچه سحر کار است در حضرت او دوات دار است  
 ان دست و دوات فرخشی زرا و سلاح خانه دین  
 زان خامه که دیو خام خوش جبریل سلاح شوری آموش  
 چرخ افسر انبیا که جنت عالی حلی دوات او ساخت  
 آن لوح و قلم کجا ازل است محتاج دوات صد روایت  
 در صفت قلم

بست از قلم مهره و انگش بست انش سبک انگش  
 تریاک کردت عالم دین زان مهره نای از زین  
 ہم جاں تبر و زمار ز رفام که مهره دارد از ایام  
 خود دانت بدو ملک در پیش فی عرو که انش است خورد  
 مصریش دینش فر چنینش لباس بندیش سر  
 روزی ده سال قضا دینا مصریش سر و که یوسف است  
 عیسی سده است یحیی اذام امار مضان خور است اذام  
 روز و خورد و از زرد و زردی دین رومی سرش بر کوفی  
 بیار مزاج و ظل حال است کرد و خورد و بر وصال است

صفر ادا و چه رک و پی سودای ساد چون کذنی  
آید سوی بحر تیره و شور چون خواصان کنون سحر  
اما که به قهر جنت کو هر کاب پیش سیه کند سر  
بیش و هیچ در شکم فی زانده اعیان حسن  
می ناله و میشتش شری آله بکا و زادن آری

### در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطر ناک پرگار سپهر و نقطه خاک  
بردست تو ای محمد اسماں شیطان نیاز شد مسلما  
از جود تو ای جان امید کلاں در سفر است همچو خورشید  
در دست تو ز برای دنیا در موج زلفت همچو دریا  
بر بینه عدل شهر باری در دوحه فضل تو بهاری  
آزاد به بجای شت عالم ای عالمی از فنا مسلم  
کوهر که سلاطین است از نور احاطه جمال از دست معر  
مشاهده دست افشایش کلک نه شده است نونا بیش  
گردون شده دایه کالیش پر زده بیش هزار سالش

هر کوهر کالتیش مثال است پر زده و دانش هزار سالش  
تو که هر کلاں و برآ سله یعنی که سلاطین سله  
از نقطه افتاب منداں اندر رحم زمین ایماں  
الطف از لبت بعالم فرو در جنت هزار سال پرورد  
تعلیم فرود می اهل دیں را وین افسد سال اخرین را  
اراست فلک همچو قوس سلطان تاج شرف چهار ارکان  
حرصی که نه با عطیات با رست حوا رست چو خاک و خاک خوار است  
خاک است و نه زرد پاک تو داده چو خاک زاده خاک  
از می که به نیت تو پیوست ایانگرش چه سدا بست  
حرصی که به نیت تو لبش تافت یارب محدوش چه چشما  
کس نیست طیب این معانی آن سده و هیضما تو دانی  
هم کاسه حرص است عفا همیشه جود است دریا  
جو تو که دایماں دنیا است آراج و دیمیم دریا است  
ای چون عفا یمیم پرورد آراج یمیم بحر و کوسه  
نیکیت است بوالعین می غارت چه کنی یمیم دریا

صیبت کرمست چه کعبه شد کعبه  
 کعبه ز وجود تو چه دیده کعبه  
 تا خلعت کعبه هم تو سازی  
 در صدر تو از یاس است و یاس  
 و ام است ز زرین تار  
 که تو بوی از مکانی که  
 کعبه ز توست جاودان است  
 که زوم و خمر خراج خواهد  
 قیصر ره روم در نوردد  
 می آید روی جهان جوی  
 و غصه جوی نهاده بر روی  
 در بیان محمود سار شری که  
 در طالع کعبه کاوش شیر  
 که جنبش بر واک کعبه  
 شری که بشام باز خوانند  
 در طالع هر که او مکان پیش  
 پیرایه ملک جاودان داشت

لا اله الا الله

سادات عرب هم از کاش  
 این اختر از آسمان بر آید  
 آن شری ملک بخش مسعود  
 از نظر نشود به هیچ دوی  
 تو شری و موصل است  
 بران تزلزل تو جهان است  
 که ز نام بری بکه لشکر  
 صحرای عرب کنی محک  
 چتر تو بر بر جبریل  
 کینه هزار میل در میل  
 نعل فرسای کنی نعل  
 زرد و ماری زانست برنج  
 زو پس وارت سماک راج  
 سیاف کینه سعد ذابج  
 قرص خود را بر کشته بهر  
 زس زرواژ و دایم برابر  
 عدل و سیاستی براند  
 که اعرابی مال دارد اند  
 با عدل انجان زند دم  
 که مال بشنود در رد هم  
 اعرابی مال در محتاج  
 آید بخزان داری حاج  
 کینه قبال از سه حال  
 کابل العرب حاضر و انزال  
 در بادیه رانی از کرامات  
 بحری ز چهار جوی جنات



از خنجر سازی آب جوی  
 روضه شگفتی از میخانه  
 مصنع سازی و خوش کوش  
 مرتع کنی از بهشت انور  
 کافور کنی سموم دروی  
 طوبی سازی ز قوم دروی  
 میل عرفات سازی از  
 رکیش جبهه دانهای کوه  
 ساری لی زینت روانها  
 در مزدانه سمن ستانها  
 از بهر که از تجرجه خضر  
 پل سازی از منا بشعر  
 از قوس قزح پل باری  
 پس چار و ده طاق بر فرازی  
 اینده نمی بطاق پل بر  
 برسان سازد سکنه  
 چون چار و ده شود درگاه  
 مشهور پل چار و ده طاق  
 کزیند جلال مجری ساخت  
 از قوس قزح پل بر چنبره  
 بشکوه در رضا نقش  
 ریس پل که دانی است عقیق  
 بر خفا دای بر کار می  
 بر کوه صفاد و سرکش اری  
 بر کافه مصرای منی باج  
 از خرق عزیز بنگی باج  
 حصص هر ماں بکه آدمی  
 پنج بلسا بکه کاری  
 آری بزمین که مشهور  
 از چند سانس درخت کافور

بس کنج روان کنی خزینه  
 ای تو که آمد سینه  
 فرمانی چشمتان کشت و  
 شهر ستانها بنامان  
 از بهر دل تو فوج و هر کس  
 کردند در کوه و کوه و کوه  
 کردت عمارت سیاه  
 بنا بودی سپاه شیطان  
 از بهر عمارت تو عمارت  
 صفای یک شونده بنا  
 از ناز اشیر و آب کوثر  
 ایک سازند گوهر کوثر  
 از قله قاف کشش اند  
 بار و ز سماره بر که اند  
 صد باره بر آورده بهشت  
 صد باره ز بار و سکنه  
 حوران پر خور جانات  
 آرد در و قصور جانات  
 هر چه از طرب و سرور پنی  
 مقصور دران قصور پنی  
 چون خانه نخل یک پس یک  
 صفت که با همه مشبک  
 قصری که بنام تو طرا زنده  
 دندانه اش زافان سازند  
 در یکدم بی سپاس صحرای  
 سازند ز کوه و سامان صحرای  
 خورشید و مسکه رو نور وند  
 خشت ز درخت سپهر گردند  
 طایان ارم بد و در آینه  
 بر چرخ بر دیاں بر آینه

از چشمه خورشید آوردنش  
 که از رویه کاشان بردنش  
 چون آن که در کف فراموش  
 از ده کف الحیدر بردنش  
 قصری و چه قصر کنج بر کنج  
 تو چون شد سخن و شایه  
 بناده سرور در میان جای  
 اساده سراش نگاه دای  
 شهری و چه شهر داد بر داد  
 خوانده فلکش محمد آباد  
 کرد و نهم زمیشت خونه  
 بل کسور چشمش خوانده  
 با کان که در مقام سازه  
 فخر المله نشانی نام سازه  
 ابلیس چویند این شایه  
 کادم ز تو یافت این شایه  
 در سجد و ادم اول و جا  
 می آید انت خیر کو با  
 ساز و سر و قیس را جای  
 چو کنت که از تو بیند  
 سخانی که بر کریمه  
 پذیرفته کند به نیم ساعت  
 آن اند هزار سال حاجت  
 او از ره و در نسل ادم  
 در چار کنا و هر دو عالم  
 کابلیس ز کفر شد محسود  
 در عهد جمال و حسن  
 ای جان محمد اندر اسلام  
 نازده بجای چویند همام

از

است بجهی وفا کرد خود نام کو کجا خطا کرد

### فصل جم در معراج و فضل او

از سوره مجز و کرامات  
 آموختی آیت مقامات  
 زان هر چه ز سحر است برکت  
 در عین کرامت تو پدید است  
 بر دعوت مصطفی بر ترقیب  
 بر ما آن آمد حکم الذییب  
 بر سحر و قدرت ای قدرت  
 امر و ز حکم الحجج است  
 با تاج رسل درخت کبار  
 آمد به وقت سوی غار  
 سر سو که خنام و خمر که است  
 طوبی چه سال جبر است  
 جسمی ز دوست سید الناس  
 سیراب شد از کی حاس  
 کردی به خلق را بیکدست  
 سیراب عطا درین کون است  
 به کام خود چند کمر  
 در کافیت بیان مصطفی ماه  
 تهر تو بر آسمان گذ یافت  
 از هیبتش آفتاب شکافت  
 کیوان شرفا سماک قدر  
 رضوان کفایت صدر  
 در وصف تو ز آنچه و هم رانده  
 کفایت نامده و مع نامده است  
 زان سوئی ثانی تو سخن نیست  
 جایت که جای هم زدن نیست

اندیشه درین شایسته گمراه  
زین پیش تا بود نه و اند

ناله و غافله و گدازم  
در خاتمت کتابش آرام

در هیچ شیخ الاسلام تپا، الدین عمر نانی

خاطر گم اشین حدیقه  
از مدحت سید الطریق

نوری که سواد اسرار است  
از غل ضیاء دین عمر است

در نور خدا بصورتی  
هم شیخ شیوخ عمر است

آن یکصدق و جان حقین  
آن که بر عشق و کائناتین

خوان کرم و خزانة بر  
خاص حرم و خلاصه سر

باشند که کج فقر عمر  
صد کج روان بدقتش اند

جز آنکه نشسته کرد نقش  
بجز این نه جسته ای نقش

آن دلق کران بکروح  
بر آب خضر سفینه فوج

آن لای کبودش امانت  
او نه دل و آفتاب جان

ماهی است دلش رو بکین  
از نفس خوف و کفایت

اسلام گرفت روشنائی  
از سایه عمرانی

محمد و حم خواص و ذکاء است  
سلطان مشایخ کبار است

بی

شبنم قدم و جند قال است  
سپاس سخن فنیست خال است

سکس ده رود و بزرگ است  
تقین و علم و سعید است

موصی بقای او کونام  
فرمان ده خاوران نظام

از خوف و درجا و شجاعت  
از رخ و خوراند و زلف است

هم خنده و هم سرکش بود  
کوی شکال بند دارد

حبیبش بره و قافل غیب  
بیاع و رخصت و زین

در سینه اش از جوهر سر  
بهر است صدق و بی باهر

از آتش دل که ازین افتاد  
بکدخت دیده موج بر داد

در که کش یک چشم پدید است  
آن جوهر سینه مصفا است

سجاد و ز عالم منبر ده  
در صومعه سیح بر ده

اکتفا هزار سفره از نور  
پیش نقاب بیست معجور

کعبه است و حرم جبر و دل  
مرد است و صفای در و دل

شیخ حرم و مرید کعب  
اعلی الله المجید کعب

از نقش اله که نقش او بود  
در حرف دوم ز نامش فرود

در حلقه دین به عسکرم  
پس عامر کعبه گشت با دام



در کوشش گفته بیک درگاه  
 کای غایب کعبه عمرک الله  
 چون ابرار آمد ز موصل  
 از بکر سخای صد بفضل  
 بر تنگ حرم کمرش اند  
 بر خاک مدینه ز رفت اند  
 چون روز فرو شده بگرد  
 در روزن مرفت همه  
 دیده فلک رقیب وید  
 بر دامن خوابگاه حشر  
 عمارت شنیده بکایت  
 از خواب در آمد و برایش  
 کساح کرده در پیش تنگ  
 او کرده بدست پیش آمد  
 از حضرت آب خضر خورده  
 و ز دستش خرده تاز کرده  
 دانست که در حرم رحمان  
 خیر البشر است حق و قطران  
 پس نه چو شتر می میس  
 از روضه مصطفی بفرودس  
 زاده ریس در می شود  
 در حال سعید درس بود  
 زاده ریس گفته وقت حجت  
 حرزی زنی کمال رفعت  
 آورده بخت نزد صاحب  
 صدر الوزرا ابوالنائب  
 بر می که ملک سر در پیش  
 احراز همه جهان عبیدش  
 رستی و جان عاشقان است  
 ز لاله خورشید و قاف است

عاقبت

عاقبتی است زنده بوش  
 از زنده خوان صحاحش  
 شایق لقای دوست لایق  
 یارب بگشای او در پیش  
 دانم که چو دانه این نفس  
 اندیشه کند که فانیست  
 گویند تراست عاشق حش  
 زنده نفسی که گشته است  
 از داده ولی است بندگی گوش  
 صوفی صفتی است شریک  
 زکی طلب است بیک پرغم  
 روحی سلب است بیک محرم  
 زکی طلب است بیک پرغم

فی سنی المصروف

سنی طلب از لباس کبود  
 دیبا پوشی ز کعبه جوشتر  
 کاس پیران کاسان شکر  
 خرده زده و نفس پوشند  
 هر چند بقیه صوفی است  
 آن سنی صوفیانه کل است  
 کرد و کبود جامه ریش  
 سخاک مزاج از دایکس  
 خوشید نیچ پیش بکر  
 جمشید سخاو عدل پرور  
 چه نفس کراسه را که بر حرف  
 پیرایه کند ز روشنی کوف  
 چه زیان که بود عروش  
 در حجه زرد و سرخ نهان  
 در قرانی که حق کند ارد  
 پنج آیت ز رخل نیار و

بر هر که غرور چهره کرد  
 زین نقش طیور طیر کرد  
 ای سگرجا منعی ندیش  
 که صورت جاسه کند می شیش  
 کی دانی کین بخش چه کند  
 خاقانی ازین سخن جسته است  
 تو خال عروس این معانی  
 الا فقط کس ندانی  
 ای کشته چو آب آتش جان  
 پس حشمتی شد و چو سول  
 خامی کنی از شوی سخن دانی  
 از خم مخور و جشن دار  
 یک زخم بخور تمام مخور  
 پس جامه زخم خورد می پوش  
 افکند و چار میخ آزی  
 پس دلی هزار میخ سازی  
 یک میخ بواز سینه بگش  
 پس لاف هزار میخ بر دهن  
 تا میخ بجات سخت میخ بخت  
 دروغ خرد تو سست میخ بخت  
 زین دروغ که جفتی است شود  
 یک میخ و هزار دروغ داد

فصل فی سائر المصنفین

صوفی طلبی بردن نمک است  
 رنگ از خم این جان نمک است  
 صافی زخمی کرده در دست  
 کین رنگ صفات کبر است  
 رنگی که نهاد صوفیا نهست  
 از خم که ای اشیا نهست

این رنگ ز قهر بی نشانست  
 بی رنگی رنگ صوفیافت  
 قدرت نه بند آسیدم  
 ندی سه طلاق بس و دلم  
 این عالم که چه منزل است  
 و غیر سر چه دل است  
 در مصر را نسیم اوان  
 توبه قطه سال کنان  
 در کنگران توقف است  
 کی چاه و چاه و یوسف است  
 زین کرک کن چنان خدا  
 ای یوسف تازه را کند ار  
 صوفی که صفات کوهرش  
 چه کفش و چه تاج زر سرش را  
 بل تاج بیای ماله از ناز  
 سرالش کفش را و دوزار  
 اکنون توبه سرشاس لی پای  
 نه کفش خرد نه تاج فرمای  
 کر تاج و بی غرور دانست  
 و کفش خرمی فریب خوانند  
 چون تاج فراز فرق میشن  
 چون کفش صفت نعال کبرین  
 ز پای کبرین نه سر نشین باش  
 که که چو کرمیان کبرین باش  
 چون از تو کی بسندار ناید  
 پس اول و آخرت چه باید  
 اوم نه کز ابتدا و آسای  
 احمد نه کز انتها سر آسای  
 دانی که نه بدق و نه شاد  
 نه بار پس و نه پیشگاه باش

شکی که ز سروری زنی دم  
 بیدق که پیش روی هم  
 شد وقت عری شکار باشد  
 بیدق بعد زخم خوار باشد  
 هم بیدق باش زخم خوار  
 پیش شو پیش پیشکار  
 طوق شرف از کجا بوسی  
 آدست قه زان بوسی  
 صوفی که بذات او رسد نور  
 چند ان صفات خود شود نور  
 که انداخت جان ساد  
 در عرض قهای سه نهاد  
 تا هر که طعاش پشتر زد  
 بدستش بوسه پشتر زد  
 بر ششیری که سر انداخت  
 مفتاح نجات نام او را حاش  
 واکس که ز سر کلاه برداش  
 بخند و ناچ ز سر برداش  
 چون در تو ازین صفت نصیحت  
 لانی تو که صوفی هم روایت  
 چه بگر که در کف بودن  
 واکه ز نهان نمک بودن  
 چون تیغ که پوشی از است  
 کزنج که در و نش پید است  
 سر فخر ای آن جهانے  
 ای که گیش باز دانے  
 در مجلس شیخ باں را فرد  
 در کتب شیخ دین در آروز  
 کان علم که در کتب را فرد  
 از شیخ شیوخ عمر اموت

دین کینج جاست این دقیقه  
 از شیخ شوقی تحقیق  
 کین خلد قد صفات او را است  
 این واسطه عقد ذات او را  
 عقل زنی و صفا و کثرت  
 و صفین مد و ضمیر سر کثرت

از شیخ بر این سخن و شیخ بر این سخن

نکستی است همه ضعیف و غنی  
 از فکر رخی دین چند غنی  
 بر این سخن وحید عالم  
 بل حاق و محقق و محقق هم  
 ختم الفضل بعلم اول  
 بل فضل و فضل و فضل  
 قدرت مکارم از دل دم  
 بل اکرم و اکرم و اکرم  
 صاحب که خلق یک صفاق  
 صاحب چه که موسی حارقی  
 ثبات قلم و کیم قاست  
 عیسی نفس و خلیل حالت  
 از سر حرام شسته کیهان  
 از سر جلال زای ثبات  
 رسته به دی بهار گلش  
 زان آب حیات بخشش  
 استاد و دو علم خویش  
 خورشید و دو برج دانش  
 چنانست بقش غار پیش از  
 هند است بقش نامه پیش از  
 دار فکلی است خامه او  
 کینج فکلی است نامه او



من بند وی چس خاند او      سقایی هستد نامند او  
 انجایی که سحر بند باشد      سقایی را زبان نباشد  
 دانست که مدت فرقتش      شد آنکه مژده اش قش  
 کرد از بی این لال ریش      سحر زم زچار نام خویش  
 بهر دارم ز قدر خامه اش      با چار کتاب چار نامه اش  
 فرقت است بیج او دین را      در نه من و مع حاشی  
 طوی تقاضا قطره خامه اش      جنت صفحات سطر نامه اش  
 عیدم ز جمال فالت اوست      افکار بد که حالت اوست  
 که چو بسی کفر فرو شده      دانم که چو این سخن نوشته  
 و اند که درین صانع امر تو      کسی نیست چو من زمانه افرو  
 در نوبت من هر آنکه بسند      در دامن سخن بریده و بسند

در ترجیح و تخیل خود

در روی زین نظر من نیست      کس در جهان چنین سخن نیست  
 زین پس بد از سخن سخن پس      بهر سخنوی ز من پس  
 یک فردم ز مایه عقل      خورشید شد مایه عقل

از آن

خورشید سخن منم چاند او      درین شاعران همه قد او  
 از من بد سر بندد و دود      اسرار خود و من سر دود  
 مدلی خور اگر چه نوباشد      در حضرت خود و خود پیش  
 بی من همه کز قدر غایت      هیچ اند همه چو مردم نیست

در بیان طبیعت خورشید که خلق بود

چو لامه زادم از سوی جد      در صفت من کمال بحسب  
 شاکر و ازل به کعبه من      شاکر و کن است در جهان  
 بر شب که شود بهر کناری      اطراف فلک چو من دراری  
 زان شب که کند ریسامم      از مذبح کاره جانم  
 می با فم آرد و پود منسی      از هر طایفه خضر و موسی  
 با فم بی روح وقت کوشش      دستار سرور دای دوش  
 زان حامد که با فم از سر دین      بطراز من از نظر از پاسبین  
 و دزد مسافر از فداک      در اعجاز جنت و دین چالاک  
 از آتش کفر و آب خاطر      با فم همه شب شاعر خاطر  
 شاید که بهجرات افم      کز آتش و آب جامه افم

چادر نذر این شمار روزی در فرق سه خواهران گویا  
 چون بشنیم بخرو و کاری در کار که جز کار می  
 دستار چه تک عزارم رک بند مسج با که سنام  
 که کرم سخن تند من ام حاشا که به عجبوت نام  
 چون کرم قرم قند فآر می باقم عجبوت کرد  
 اما چه عجبوت خوش که کرم تندم حال خور  
 کار نامه که عجبوت اند از یک سر خار بر شکاف  
 کرم ارچه غذای زاهدان پیشی که شمارش دران داشت  
 من کرم قرم نه عجبوت نام روان روی نهان پاک توتم  
 آنکس که چنان چشم و ابروست کرد و نشین بود حق اوست  
 کرم ابرو چشم و لبران داشت روی زین و زان داشت  
 امروز منم طراز شد رف خاقانی مبدع سخن باف  
 حکمت باقی گوشت خرسند از صحبت گوشت کشته چند  
 جوله خردان بزی اخلاص قالی با فان حضرت خالص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی بن ابی طالب بود

در سوی پدر در دو کرم دان استاد سخن تراشید دران  
 در شقیب نطق برشت نه از قوس قزح گنم بکار نه  
 چون و هم بچسب رخ بر کام چون کوی بخرمش اندر ام  
 از نیش طبع سپ گارم صد طایفه پیشگاه دارم  
 رندی که ز نذر ام باید بر عارض خور جعدشاید  
 چویم چه از درخت بویست خسته همه شاخای طلای است  
 زان چوب دوات غل نام زان شسته سر بر جان طرازم  
 کو بر مس با کجا عهد پیش ما سازم ربع و تحت پیش  
 کونج که ساز با شش ششم فاسطرد که نیا شش ششم  
 آنکه به من در این مکانست شروان همه سال خبر نیست  
 حشم است بر عم چنانهی بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که علی بن ابی طالب بود

بستم زلی غذای جانور طبایع نسب ز سوی مادر  
 کجیبه حکمت است جابم زان بر سر صد کس بنایم  
 چون کل چرا بوم برون دو چون نعت سلخ اندرون سوت

نیکوچمن نشسته پستی  
 ز کاسه من سکسته پستی  
 شود معاش طبع من  
 دینی چرخ کی بر دین  
 در دیک و باغ از انجمن  
 خردی بزم از پی مجلس  
 خورشید به آن که مک و کوا  
 که بطن من به دور روی  
 دودی که رطبت بر آید  
 ز و مغز فلک مستند آید  
 سریم صفای که روح زیند  
 روزه به ابای من کشاید  
 از جو و دج من یک جا  
 آید صفات و سخن حلوا  
 شرم بی نافه آن ناله  
 سبای من خضر است باه  
 آن سکار است روح بکر  
 اخراجش و تو بل آورد  
 چرب از کتنت حنا  
 این کاسه سرگون مسنا  
 در بوزه اش از ضمیر من  
 این دهر قدیم کاسه کرد  
 از دست من این جان جیفه  
 خو کرده بقدره مخلیف  
 تا خاطر من نهاد و خواش  
 سکا که زده باد و انش  
 شهید سخن شراب شانی است  
 بونافه صوفیان صانی است  
 در مجلس خاصکان کسور  
 ابیات منت اصابع سحر

از

هست از پی خوانندگانی  
 خاقانی ابا پرستانی  
 نرس خواند که لطافت  
 صاحب مرغان نرود بیاند  
 در بیان نیست از جانب علم که طبع بود  
 وز سوی علم طیب کوثر  
 جبراط سخن به بخت کشور  
 عظم که برادر صراف است  
 داروی شانس کوه فانی است  
 موسی سخنم نه که آید  
 عیسی نقسم نه آسی آید  
 نه راه نشین فلک نشینم  
 شروان فلک چهارمینم  
 برادویه کادم از جان خود  
 تخش بر زمین طبعم آورد  
 هست ادویه های من نوار  
 از هند ضمیر و چین خاطر  
 زان ادویه های صحت بکثر  
 بستم نفس مفرح امیز  
 سر که که سفر می کنم نو  
 کرد و بکر حسود جو  
 کاکس که مفرحی پر دخت  
 جایش بیان جو توان خوش  
 لفظم که شقایق سخن است  
 طاعون روان طاعون است  
 روح الله ام محققان را  
 حی الرحمن مست فغان را  
 سحر دم من بخت شبگیر  
 نیکین ده صد هزار تیکیر



از شربت لطف من قوی بود  
شربان حیات اهل شربان  
کوفی که محضه ادا داد  
دار و کد با سر اعطا داد  
او شرف و ذات او شرف  
او کافی و دست او بخت کف  
کوثر با زکات و بانش  
رفرف ز شرف رف و کاش  
واروده و عطر بخش بخت  
بچون عیسی و جبه از است  
لغت کرد شمعان بن اوست  
صد رحمت باد بر چنین دوست  
شعیب که نام نام اند  
زین صحت فم در مقام اند  
چون غار یقون کرد و سکر  
وز ترید رو بهم نمی تر  
وانگاه چون نقش ترید از کس  
قال حسین عاقلش و دین

در بیان حب حال خود

اکنون که از حسب عالم  
بشو که چگونه است عالم  
در بحر بلا فنا و دام هست  
حیران چه صدف نه پادشاه  
پس چرخ بیوی در شهوار  
بشکفته سیند ام صدف و  
که سوخته همچو سیم از ناب  
که گشته بدست غم چو سیاه  
بناخته چشم روزگارم  
با آبد روی خست ببارم

ان

ان نایب حیات در دوران  
و ان بایب حیات شربان  
شهبازم و ش و پر برید  
شهبازی روزگار دیده  
در خلق نایب صفت و احاط  
یعنی آواز نایب حس و  
چون کا و خراسان گشت  
کرد نقش و بال کردان  
از مفرقه زمانه جسته  
کردن لطاف و چشم بسته  
ان کا و خراسان بن بهال  
که چرخ زمانه نه وجد نه حال  
پیشش به چرب و اختر  
لیکن زسد با خورش مر  
ز و آبر او را در بس نی  
لیکن بهر او در سر نی  
هر یک ز رشک شد سر شکم  
بخت و رک جیس بجشکم  
چون دید حسرت اتم بدک  
کفا که ز اسکت کن مرور  
بشکسته ولی و بسته کاری  
معدوم اگر بآلم آری  
روغن کم و بن فستید باریک  
بالرزه بود چه باغ تاریک  
بر ذات خودم چو روز نوروز  
یک روز فزون نبود و فزون  
و ظالع خود بسان تقویم  
یک سال فزون ندیده و تقویم  
کردی علی و کر خسیه  
تاریخ شناس رانایه

قوتیم کشت محل شکسته فرسوده و گردن بسته  
 ضایع کندش خیال چنی بر خاک کشتی و رفته نشینی  
 یاکرنه به بیلور فرسته از دار کتب بدر فرسته  
 که نیمه بدست ازو بسته که پاره چار سو بسته  
 در وی همه مروصه چیده پس تا فتن سرش لبسته  
 باعد که بدست و هر رین آن قوتیم کمن منم من  
 از آدمیان وفادیم و دم چه جو دم ارشدیم  
 یوسف چه کید از او خوش من بر او کشیده ام پیش  
 افکنده ام از تنبیهات سنی قهرابه قرات  
 از کار قبیل ام فراغ است کان دو دقتیه بدو مانع است  
 طوطی معانی افشیدیم سرودن نفس است اینیم  
 نقد بر مرا بر رسیده مقار و زبان و پر بریده  
 از همه طرب بدون کفند از شاخ امل کون کفند  
 قوتیم نه سگر نه کف داد آب از دهن نمک داد  
 من مرده بظا هر از پی حبت چون طوطی که بر دواست

افکنده

از خدمت اهل عصر بسته بکشد و نطق بسته  
 اسوره عافیت بخوانده برایت لطف نسخ را مانده  
 چون مریم که تهمت قوم بخوانده فلن اکلم الیوم  
 در بسته زبیم سر زبان را بکشد و در از درون بیازد  
 برید زبان به تیغ خنجر چون تیغ شد و زبان و نیمه  
 سنگ آمد و بر دم شناسی کفن جانی بدین فراسخ  
 آن یک زبان به تیغ داد مردی کت و سخن نراند  
 زندان من است مشکین بر هر سوی موکل من من  
 زووم زردن کان عالم در گذارند با در اسم  
 وای از قدی زخم برهی آه از جگر بر آدم آبی  
 بدگوی زند کرده بران آه سر بسته بر و بخت شاد

در حجت پدر نبی صلی الله علیه و آله

از بر خلافت سبک بار برآمد و علی سخت ار  
 او خاص من بن بیان و جامه من و چشم از زبان خامه  
 ان راه بری خلیل کردار تاوت گری سیح کفار

خودا بونی که او ترا شد  
جز مرقد موسوی نباشد  
او هست علی بن ابی طالب  
من قنبر و بطوع و قهرمان  
احراز عیال من بدانش  
من کشته بجان عیال خویش  
که که زور دلم در آید  
کرد دل کرم من بر آید  
بینه که کشیده ام بجان  
از دهر سه طالی چاهل  
حالی خروست آنچه دارد  
تریاق خرد بر من آرد  
جان صرف کند در ازویم  
کز خود همه شیر مرغ جویم  
ای پداری بود بدینسان  
کو بر جگر می فدا کند جان  
مرغ دل من گرفت پرویز  
از دانه و آب ان کوهسار  
آن مرغ برم بوقت قربان  
فور وری بارگاه سلطان

### در ستایش ابراهیم

کارم ز مزاج بدترستی  
کز نه برکات مادرستی  
ال پیرانی که مروی هست  
ال رابعه که تابش نیست  
وزر رابعه در صیانت تو  
بل رابعه نبات کردی  
که با نوری خداان حکمت  
مستوره و دمان عصمت

مریم سکنات کا دهستان  
زهر احرکات وقت لسان  
بگرفت ز عیش پنج روزه  
چون مریم چار ماه روزه  
نظوری و موبدی ز دانش  
اسلامی و ایزدی نهادش  
مولد به خاک و غلغله  
خیل قوس و لکیر بایش  
بر راه میا سلو نشسته  
میر و فی را زبان گسته  
پس کرد و کزین بعلق الهام  
بر کیش کیش دین اسلام  
بگر بخت از عتاب منظور  
او بخت در کتاب منظور  
که با نوب و چون ز لحن  
بر دوشده باز یوسف آسمان  
دل برود و چو برود و بدایت  
پرورده و پرده و ادایت  
از روم ضلالت آورده  
تخاس و پیش پروریده  
تا صف و لاله و دیده  
ز انجیل و صلیب در سیده  
از پس که شده صلیب و شمشیر  
در خط شده از صلیب و شمشیر  
تسبیح مسیح کشته و رودش  
تعلیل خلیل یاد کردش  
شب بادل زنده زنده دارد  
صبح از سروین نفس گذارد  
کرد و بجهایان لایق دین  
سبح که من ز عهد پرین



صافی دم و صفوی اجتهاد است  
 مومنین دل مومن اتفاق است  
 عاشق برای وقت معلوم  
 مهری ابدی نهد بر این موم  
 کرد از پی مرهم دل من  
 دل موم سفید و لفظ روشن  
 حالات من از رخسار من  
 حاجات من از دعای من  
 پندش همه بند خست بدارم  
 نصیحتش همه حسن روزگارم  
 در دولتش از پی امانم  
 عراد حسن و شش نامم  
 کرد و پی حرب دشمن من  
 از ناک صبح جوشن من  
 با طعن جانان حیفه  
 بازوم قوی بدان حیفه  
 آرد دعوات او نبودی  
 کارم ز فلک چگون بودی  
 شروان ناست از این پیش  
 من همچو او پس پای بستش  
 افتاده برای او بزم این جا  
 در پای زمین چنین زمین پای  
 الحق حق نفس ندیدم است  
 همچون حسانت عم جیم است  
 در حق عم خود و عم خدام که در انجام و تربیت او بود

بکر بخت ام زد بخت لای  
 در سایه عمر ابن عثمان  
 هم صدرم و هم نام و هم عم  
 صدر اجل و نام اکرم

برانی و بند سی تلاش  
 افلاطون و ارسطو عیالش  
 از علمش داده و هر محدث  
 یک کشت بهر من شکست  
 زین عم بمن ان شرف سید است  
 کز قرص خورشید است پدید است  
 خور بر کشد آب را بیالا  
 خور رنگ و در بخاک و خارا  
 خور و لو کشی است هم رسن پیا  
 از بحر سوی فلک کشد آب  
 خورست مشاطه زین چاک  
 برخاک می برانگیزد رنگ  
 آید به پناه قفسه خور  
 از خاک زرد و آب کوهر  
 در خانه تنگ خاطر من  
 غم راحت و دود بزار درین  
 چون بر سر روز نم رسیدی  
 چون قرص خورشید رسن قیدی  
 آوست بدان رسن در ارم  
 خود را از چه عیب بر ارم  
 آبر در عم مرا و خوف است  
 احاد نهادن الواف است  
 بودم چونگی دقیقه خور و  
 غم زنی در جات رفتم بود  
 پس زان جات بچ پر خور  
 زان بچ بیوت اختران خور  
 اول زنی به شستم آورد  
 پس شست مرا پس بدل کرد  
 انچه زنی و دوزخ و رخت  
 زان جوهری بخت شد رخت

مسکین پر دم ز جور ایام      افکند مرا چو زال را رام  
 او سیر می نمود در حال      در بر برم گرفت چو زال  
 آورده بگوید قاف دانش      پرورده مرا بایشان  
 با من به شمیم داریان مرد      آن کرد که عم به مصطفی کرد  
 پس عظم از اوج پایش رانده      در گوشم الم بیک خوانده  
 آن کرد پس بزرگ در پیش      کرد عجب به خورشیدش  
 این حال درست کن ز قرآن      اینک و اذ النور و بر جان  
 من چون خندم که گشت      لب بست و دم فرو گشت  
 عم داروی زنده گیم داده      پستان خنام در نهاد  
 خود بود برفی و آینه من      پرورده مرا بزرگ و امن  
 اندر بر من گفت ز اول      از بهشت بهشت بهشت میخ  
 زان عالم جید بهشت کن      کرده به بر جان من  
 حافظه از ازل کمالم      از انش و آب بهشت عالم  
 در بیان تربیت هم نمود  
 چون دیدم از بان گشاده      لوح خردم بدست داده

از آنچه عقل در که شسته      الحمد خاتم نوشته  
 عشرت جده روز بر گرفت      پس سوره سر ز سر گرفته  
 چون کرد و شال و صوابم      خود بود خلیفه گناهم  
 چند آنکه مرا بلیط افکند      آورد بر حروف و انکس  
 پس برده مرا از استانه      در صدر که گشت بختانه  
 اول در بدنه بر کشیده      خلق انسان من نموده  
 داده به کفتم کتاب اصلاح      آموخته سقط و زنده ارجح  
 فرموده مطالبات و کوار      در حل رموز دین اسرار  
 من شاه حال او در این چه      او این ورید من سپرد  
 کرده لغوی مرا نه لغوی      پس گفته شدت لب لغوی  
 طبعم به علم ساخته راست      آن که ز بهم عقل جویشت  
 بر من که جان گشاده      سر بر سر صد زبان گشاده  
 حل کرده مرا به نیم بران      آن چارده حرف سرقران  
 که بر چه این حروف درک      پنج است و سه و چهار و دو  
 پس چار مرا بهم نموده      و ز چار عقل سخن نموده

آن چار که چوب را بیاید  
 آن که می صحنی کشت به  
 آورده شال را بستیم  
 کرد و حدت جهان یقینم  
 در علم اسامی دو عالم  
 آن دیدم از دو که از حق آم  
 هم دایه و هم سلم من  
 هم آسمی و هم معزم من  
 پس چون هم از نهاد باغ  
 از کتب و اشغال فارغ  
 جنبید درخت میوه دارم  
 در فضل ریح روزگارم  
 در حرم من زایش ناب  
 بر کف دروفا و هم آب  
 پوشید و جهان است لایس  
 جو زدم بنوشه سپید اس  
 باغم همه سبز بار آورد  
 از برف بخت سر آورد  
 بر لوح سفید من سپید فاک  
 نون و القلمی نوشت ابام  
 نون و القلمی چو بگرییدی  
 با سبب خواندی بر دمی  
 چون دید که در سخن غام  
 حسان عجم نهاد نام  
 چون پای دلم کنج در کوف  
 سالم در بیت و پنج در کوف  
 چون دید در اهل منطق هشتم  
 از شادی آن بهر پیشم  
 زین کلبه بجهت بنارفت  
 زان عالم بود و باز جافت

و

یک عسل به در و می نهفت  
 صد ریحک اللش یک کشت  
 آنجا ش کلج بست حورا  
 چل سال غنث است اینجا  
 آنکس که چشید عروس بند  
 بر حق بود از غنث نشیند  
 آن من پی جای بر خاست  
 خشمش که خمال است پخت  
 خود کوی جهان بهر روان بود  
 کایس با ندو به بشر مرد  
 در حدیث کمال سعادت امام شریف العزیز محمد بن محمد المصطفی  
 این قدر صفا که خاطر م کشت  
 از خدمت به اهل خاست  
 این مایه که طبع را قوام است  
 هم جنت به نام است  
 و در فضل محمد معلوم است  
 آن عرف محمد پیغمبر  
 آن مردم دید مصطفی را  
 آن دارش صدق رضی را  
 قدرش ز دو کون بر گذشت  
 یک موی از مصطفی نکشت  
 این را شرف است شرح فخر  
 بل سید شرح و درین لافخر  
 و بیاید و دهان خویش است  
 علامه خاندان خویش است  
 از انیس و جنی اختیار است  
 بر مشرق و مغرب افکار است  
 آن فائده صفت معنوی را  
 آن فاکه باغ حیدری را



بود در شهر علم حیدر  
 وین سید دین گید آن در  
 و خفا بهیئت در بافتن  
 هر خانه که داشت شهر دشت  
 جاده و شرفش ز بهر علم است  
 کاسا و سرای شهر علم است  
 شهری که خراجش آورد  
 او میوه باغ انجمن شهر  
 پیش کرشم زردی سلیم  
 پیش قش جوی تقسیم  
 کمتر جشی است حاتم علی  
 نو بر جشی است صاحب ری  
 زان منقرال وقت احوال  
 بنگلک فلک چه جزو ال  
 ناسایان بهی رخسار  
 رفت از سر خطه خراسان  
 جند است ز انتصاب برین  
 برنگردای چار شهرش  
 کر باز بری شودن اسان  
 خفا بیفتد در خراسان  
 احضر قش از بری سفر کرد  
 در باد بری سموم اثر کرد  
 کاش شم شمال عنبر الود  
 از روح و نسیم خلق او بود  
 کرموی بری عمان گراید  
 از خاک بری جان بزداید  
 ز نور شود ازنی پی را  
 برای رکاب او بری را  
 بر گردن مرکبش جاوید  
 کسنا چه زراست خورشید

که

کردون شده با همه کاش  
 و سار چه بند مرکب نش  
 فرزند محمد عرب است  
 حسان عجم در ادعا کورت  
 من شیمی صلب در بویش  
 شیمی چه که غالی شایش  
 عیدم ز حال حالت است  
 خرم ز حدیث قات است  
 زرا که چو ان حدیث را نم  
 پر آب خضر شود با نم  
 از بسکه از خندیش رونم  
 اسال ز زو زو بارانم  
 چون ل سرخانه ان و دشت  
 حسیم به ثنای او فرودشت  
 فرض است بیج او برین را  
 ورنه من و مرج حاش مه  
 غم خج زده است در کلبه  
 خج رک جان بریده است  
 در مع ما و سید الدین ابن عثمان

دولت آن بود و جای آن داشت  
 کافاس امام بوجان داشت  
 ذاتش برکات دولت احرن  
 صدر الکما و حب عثمان  
 در هر کلمات او مفصل  
 است از لغزش سه حرف اول  
 در طب و نجوم و حکمت ناب  
 در شیوه نظم و نثر و ادب  
 بقراط و بزرجمهر و قسط است  
 صابی و خلیل و جاحظ است

بر قطب و زحل ثابت جلش و ز شرم پان در شکمش  
 رخ سحر چو یسوی را چون تیره چو شمشکوی را  
 شکرد و کان چاکش در دست قمار بخشش  
 در فوج علوم بخش او نه در علم الهی از همه به  
 بر تخته خاطرش بریان از صخر کم اندهند و پیمان  
 بر دفتر فکرش به باب از حبه کم است علم عراب  
 سازد لی ناهان محو در از قرصه شمس قرص کا فور  
 بر ماه که شود به عقرب سبیل خور است چرخ و کوا  
 تا سبیلش قباب خور است از صرخ و تب اقباب فروست  
 گرفتند او بچرخ پدید رنگ حق از فکر بشوید  
 از مصری کلک را ندیش و زلفش و شهاب زنت ویش  
 خصائص که میل دارند چون تحت حباب خاک سازند  
 با چندین سحر ساری مال موی غایت موسوی قال  
 ابلغ بهشت مرغ کویا خو کرد و دلش برنگ دادا  
 زان دست بارغون برادر زان دید و بارغون بخار

و زان مراد آسمان رست که شخص زینش از غواص رست  
 خورشید است زان چه بام از بام در آید از غواص غام  
 من فایده و جوی این مفیدم عجم بوده مدرس و سیدم  
 نقسم به کائناتش چوب خورده چون مار بچوب نرم کرده  
 که موسی از آنکه سحرش بود از چوب کلمه مار بنمود  
 ادا حق و علم بچوب شناخت زین نقش چو مار موسوی خست  
 من خرد چو بزرگوار می چوای چو من بهیمه واری  
 آن کافر سلطنت و بهشتا ناچار که چوب بر بندش  
 من چو شمع خورده وقت تعلیم شایده هزار نوبت ازیم  
 خورشید چو نيزه دار باشد برادر که اگر بشت شد  
 در عرصه ناهقان پاکس قدرت کمال عول و پس

در شرح نجم الدین احمد علی سیکر

نجم الدین قدوسه معظم بل حافی محقق و محقق بسم  
 احمد علی آن امام اجل بل افضل و فضیل و مصل  
 شیخ فرق و مراد عالم بل اکرم و کرم و کرم

ال صحت صرف نور فانی سلطان آمد پور فضا  
 کر کس بدل محمد سنی احمد علی ابن احمد سنی  
 نوری که ز شرقی زلفی نجم الدین احمد شکر یافت  
 زان نام و لقب که خاص آورد ایک دو فرشته چپ آورد  
 بر لوح خردی خط و محبسم الحمد نوشته اند و انجم  
 بهر نقیض فرود آورد از واد قسم کمال خیر  
 نا شیخ کلا و مغربی ساخت خورشید بران کله سر آمد  
 یک رشته از انکلا و در یافت زان شده کلا و مغربی ساخت  
 شکر دول وی اند مطلق شاید باز ان حضرت حق  
 عرش ملک اند چاکر او غش ملک است خیر او  
 بهر قدش باستان بر سازند عمو و صبح منبر  
 هر که که به خبری بر آید در پس بسائی در آید  
 چون دولت بی بهانه بر گامی عکله نامن آورد در او  
 او نایب سید البیتر شد سید بنگاک غار در شد  
 من جسم و روح او ستادم از لوح رو نه سوی اجسام

من س غر وادی مطهر تصحیف بخوان قلب بکر  
 اید بر من ز روی طاهر ندی بر سا غراید احسنه  
 خورشید نه زود و آید حلا و سلام زد آید  
 چار دل بر طیب است تیار کش من غریب است  
 کارم به بغاش نفع پذیرفت بجران ال بقیم من رفت  
 دسم است طیب را که جموا اید که نام زد و بچار  
 اورا حرکت زبانه نام است زو شام و شیم صباح و اتم  
 هر جا که و آید ان دل فروز شبها صبح است و صبحها روز  
 رویش لب اند روح دانی در تیر کی آب زندگانی  
 شمع من مظلوم است نورش زان می لب بود حضورش  
 از باد زوال باد هانش وز دید و دهر شمعانش  
 بهفت اند مشن من حلم بهفت اختر آسمان علم اند  
 دل زان لب نشانی خو و خل زمین لب نشانی  
 شاید که لب کند تجسم کافور لب و بند انجم  
 معراج لب نمود محنت از طور لب شمع زو با



شب چای و نوشان را به  
 شب بود چو سالکان را به  
 شب غایب عذار ماه دست  
 شب پیش زنده عاشقان آه  
 شب پیش رود عروسی شاد  
 شب غم و صدف کشت  
 شب حال قباب زاریست  
 غواص بیاد زکی است  
 صاحب کهری ز هفت دریا  
 ان کوهر با چو بر سر  
 مد چون صدف کمر نماید  
 ان کوهر اگر به ادوی فناک  
 بر مجلس شیش پاشی پاک  
 انشا کند از غم ایام فسر  
 در باره من قصاید بگر  
 خود دید و کس این فتح دارد  
 بر جیس شاگرد عطار د  
 بر من بطریق مع بر بست  
 یک شعر که نثر سحر بست  
 بر کان سکرین تصید خواند  
 چون پسته و باکش دوامد  
 جانم به بقای است دل  
 شادی به بقای خضرش باد  
 در حقیقه الامام علیه السلام و اهل بیت علیهم السلام  
 غداست که من بویست  
 کان نطق بلند من فریادست  
 بکه چشم از رفت مصائب  
 از مرگ عمار و الموهب

المن

در تماش از سخن چه لافتم  
 موی شده موی می شکافتم  
 باریک معانیم از آن روی  
 سگ نیست که موی بد از روی  
 اسی دیده و بر کو سوادست  
 اسی خاک ابر که عادت  
 اسی ابروی از فراق ناکاد  
 الا ان قطعت ابروی آه  
 گفت که بخت توان بود  
 بر بستر مرگ ناتوان بود  
 تا آخر دم ز روز اول  
 بودی بزبانش فصل فصل  
 چون خضر جهان نوشت و نوشت  
 تا چشم عذب خاطر م یافت  
 کاند رطبات خاک شردان  
 اشعارت آب حیوان  
 که چه چو خضر به صفا بود  
 اسکندر و ارکم بقا بود  
 کشت دجهان علم یک سر  
 درسی و سه سال چو یک سر  
 اسکندر وین ز شهر و ارا  
 سدی به رخسای مارا  
 اکنون غم فرقتش سیاه  
 سد ساحتش پیش چشم احباب  
 آن چشم بهاد و که در پس  
 بی او کرد بنا کس و کس  
 آن جسم مقدس که صفا  
 معصوم تر از روان ابر  
 بر آفت عجاج جانش بهشت  
 از سوی ابر بهوی جات

از خاک سوی جانش بروند بر سفت فرشتگانش بروند  
 یوسف بدو ملک داد وین را پس صید شد و چو زمین را  
 ال یوسف بعد چه سری یافت این چادر بعد سر درخت یافت  
 زمین یوسف تار کشت وینا این ال ضرر چون زلفین  
 یوسف شد و قلب بر آموخت یعنی قسوی که گشتش بود  
 سیرج شکار شد قنار چو روی بقاقت خفقا را  
 دوده اسدی نهاد تا تم کلب کلب از نهاد خرم  
 ای دوده شمار ای ثبوت ای کلب شانت و ثمانت  
 حاسد شدن بمنزله نیست عیسی ز حیدر کز کز نیست  
 شرور و شرح معتبر نیست بو شریز نوا بود بشریت  
 گرفت جان جان ابر فاضل سخن و فضل پرور  
 هر کس که فضل پرور است بو انجیز کو که بو شریست او  
 بو انجیزه بو سعید هم نی بل بو شریه بو شری عقیبی  
 با آمدن بر سخن تخلص نیست نوی علیه السلام و مع محمدی  
 از منتقصان سخن ترا نم کاسحرام دو کعبه یافت جانم

الله

از قند و جمل یاد ارم چون یاد و قد و قد دوم  
 کعبه ارم شرح نامان اول شکم از کشتن این  
 ان قد و کاینات کبیر دین قبل اهل بیت کشور  
 ان صقل صادق نسب ارا این آسی حاوی اصفا را  
 ان کرده برسم عاشقان چاک کجی سپهر عودی خاک  
 این در زدنش از سر سو در جیب طبع شب و روز  
 کرد و کلمان کشتیداد صدر دود محمد حرم باد  
 اندر حرم از سگان ترسم یک از شیر زبان ترسم  
 در دل غم اثر و انبیا دم کافریه دلی درفش دارم  
 مرغ حرم از زبان منافقت می صید گاه شوم گرفت  
 در کف دوشا جبار عالم اخرز کبوتری نیم کم  
 العز صاری و بیسته فی نعت محمد القریبه  
 الحکمه جنتی و جندی فی مدح محمد انجندی  
 صدر الدین صدر دار ملت بر ترسه بعد و چار ملت  
 ان بل منور و منورش و ان لب سر حدت ترش

منور کلمات و سر کتب  
 دین از دود محمد است بجای  
 بخری که محمد عجم را است  
 آن کج پی نخت و بخت  
 کج قرشی بدید ریش  
 بر خب زمان کج و خورد  
 زان رخ ز راه و نشان  
 نقابان بر کجا که بسته  
 در چه قفس نمک و ارباب  
 مدی است عظیم بهر باش  
 زان خضر جوی مقام اوخت  
 صدرش حرم موحه است  
 او نور الله گرفته صبح  
 من کرم و معین ایمان  
 مصر است و عراق در پناه  
 بنمود مفسر و مفسر  
 چرخ پی از دو قطب پای  
 از فیض محمد غیب است  
 این مهر نهاد و پاسبان است  
 کرد از قم مصری اردو است  
 دست همه از قلم کرم کرد  
 کلک ز روی ملت انگشت  
 همچون پای بریده دستند  
 همچون دریا نرینه و آب است  
 یا جوج ضلال را طعنه است  
 اسکن در شرح نام او است  
 او دایم اهل و امکان است  
 شب کرد و صبح اهل صبح  
 تاج فرق و این فرقان  
 بین الناس است بارگاهش

لانی

شعرای نظر است جان کیش  
 اودی هم درین جهان است  
 گفته چو است در صفایان  
 عقل این کلمه دروغ نیست  
 مدی بضای آسمان نیست  
 مدی است در صفایان  
 ایک همه شب یار و دجال  
 ایک همه روز مدی پاک  
 یقینش بجای فستوی  
 زان خامه که روی بین ندارد  
 قویش کشیده و بیخیل  
 امروز کشیده هم بدین باب  
 شد فتنه دست خواب مقهور  
 یکموی خنجرش ز موی  
 و پس الباس لای کیش  
 مدی هم درین جهان است  
 دجال در اوج است نهان  
 کاینک مدی در صفایان  
 دجال بپا در صفایان نیست  
 دجال در آسمان سیتن  
 ان دیو دلاں اوی دل  
 در صدر پدی و رای فلاک  
 و اوی خضاب فرق نی  
 دنیا نقطه عروس دارد  
 در دیده فتنه آتشین سیل  
 در موضع سیل سر و خواب  
 کاک نشو و بختش صور  
 کافور خورده است فتنه کوی  
 در دستش و در الهه مال الدین محمود و برادر



موسی قدم است و صلی بود یارون علی و جمال محمود  
 ذوالجبال دین مختار محمود کایار اوست احرار  
 امانه ایاز عشق و دشت بلکه ازین گوش ایاز دشت  
 پاکان همه برکشیده او احرار درم حسنه داد  
 چون بنام از سبزه ایمان بخانه کفر کرد و دیران  
 پشمی است غریب تلاش و زغیب غریب رخصت  
 الحق و دیر در ملک فر چون جزایک دل و دیکر  
 چون احمد و جبرئیل قدم چون عیسی و افساب با هم  
 در ساحت شرق و غرب عالم این هر بنده و ان مه نام  
 لی انکه محقق در میان است در منزل اجتماع پیوست  
 دو کو هر دین دو کان گان بل بر دو دو کو هر از یکی کان  
 دو جهانج دو کفه تراوست محاروب زبان او است  
 با دوا به الابد کران سه ان گفته دین بدین دو کو هر  
 جمع المهرنگی و نام فضل خدا به عزالدین صفا  
 زدن عالی مجلس مقدس عزالدین یادگار من بس

بر سینه زخم غم دارم عزالدین عکس دارم  
 کرده است مرا عزیز سرمد عزالدین حسره جان محمد  
 از عزیمت کس عزیمت کرد پاییز بهر عشق بزرگ و د  
 عزیمت دارم به عرو در دست کر عزیمت از و کاتر دست  
 سر و فقر سالکان تحقیق از و فقر عشق خود انعطاف  
 ان عید محققان جانش آن روز و قاتل مفاش  
 کاجا که ز بانس نطق پیوست سبحان زمانه دم فرو بست  
 صفائی است به عالم نفسش ازینج هوا هوای دینش  
 بایست کسی چه کار دارد که قصاری شمار دارد  
 کی یسغ دران جوانند پی که روح بود بخار دروی  
 در چشمه صدق شسته زانجا از جامه جان که درت آذ  
 با نفس ظنوم کیسته جسته از ظلمت از سینه شسته  
 در شستن سینه داد و داد قصارش از ان لقب فاده  
 که قصاری کند صواب است کاسک درخشا با قیاب است  
 جز صورت ان رخ منور کس دیده است آفتاب است

بی آنکه کسوف شد فاقش کشته است مغز آفاقش  
 شسته همه ز کمان که دید ز آینه سینه زاب دید  
 این معجزه چن که میساید آینه باب می زداید  
 جویم بمقام او شب که دارم بقال او سک  
 الحق نظر عینم کرد کز شیخ عمر حکایت کرد  
 از دست شیخ و دوام یام تاج کرم و سیر اگر ام  
 زان تاج و سیر و سیرانم پس حجت تاج دین طرازم  
 شرم همه در دانش خوشت در تاج کور است که همه

در معراج نام تاج الدین علی و اخلاصیانی

تاج الدین و اخلاصیانی نور الحق حافظ اخلاصیانی  
 حاجی که برایش خراج است شایسته دین جای تاج است  
 خادم زبید پیر پریش تاج سر شری سر پریش  
 زین تاج بلند سر شد اسلام کاحمد سیر آمد علی نام  
 در خیبر بدو کرد و حجب زان بران ذوالفقار کوبا  
 سدی است کمال ممکن را شیبانی دین با ششی را

در

او است مراد از دین خصمانم از او بر آفرین  
 فردا که برادران جدم می بگویند یکبارم  
 من گوینم از او دران سر پس گویم مرجا برادر  
 این کوهر که میفشانم شایسته کام است و نام  
 و انتم که چو فقه کشت گشت منصوب کند سه حرفش  
 یعنی پدید آید سبب من خاقانی راجع است بمن  
 کیرم اگر کم نظیر دید است یا برتر ازین سخن شنید است  
 در دست شناسش بر زبانه این در دانشش هر زبانه

در معراج قدوة الی تاج الدین علی و اخلاصیانی

باری است مراد دین کمن ویر از تخته بوسید و این  
 طبعش همه کرمات لی کر صدق سخن رشید او کو  
 ظاهر صفت چو کوهر خویش عالی به لب چو اختر خویش  
 و انتم که بدین سبب فخر در هر دو جهان شود مقام  
 کاندز حق جدم مرا عی بیت الشرف است بیت و عی  
 فصل در معراج کتب اول و احوال الدین موسی معراج کتب



ذکر فضل چو کفتم این قدر بازیم در مدایح صد ر  
 در ملک سخن جوا بر آرم پس واسطه را با خیر آرم  
 ان واسطه کیت صد اسلام و اصد که ام صاحب شام  
 وی با صبح و آدم او را کای صاحب خلق سحر پرواز  
 در مدح جمال دین و دینی بعد از همه دم زدن چو منی  
 کفتم سری است این خطیان قصد می است در بیان نه بیان  
 کان بر حدیث و کمر از رسم سخا و علم و منظر  
 نه کو کتب محمد آ حس بعد از رسل آمده است عظام  
 نه روح پس از طبیعت آید نه منصفه نه بعد نطفه زاید  
 بعد از سه نطفه زاده انسان بعد از سه کتب سید فرقان  
 صبح از پس شب کشید خنجر کل بعد کیا نمود سپهر  
 رنگ است سخت آکنی کان ظلمت بود آنکه اب جویان  
 بر جیب که نمید یک سر ان قوه لعل و کو یک زر  
 شب که می است چرخ گردان چار از کاین ترک او دان  
 دین چند هزاره بدور خورشید بدو چو قوه زر

از

خورشید که او جهان گشاید نه بعد سپاه انجم آید  
 این خدر دلیل بر اگر نی پیش از همه صبح اوست اولی

در مدح جمال الدین موسی

سلطان سخا و صد مطلق خورشید جمال و سایه حق  
 سلطان سخن جمال دین است آن سایه که گفته اند این است  
 چرخ است غلام صد رکن من چو که افصل زمین هم  
 میا نرم در ضیق شروان از نشر شانس نشر دجان  
 از بس که کنم سماع ذکرش شد حاد از صفات کوشش  
 ستم به طوایف می گوهر طبعم به قنطرهای شکر  
 از بس که خرد شای و روانه در کوش و لم صفات و خوانه  
 شد کوش و لم جوار کین و از ده که شوار زرین  
 بر در که زبان می فشانند از کوشش بقرض می سازند  
 از بای شفیق جوارش دو حلقه کنم بخاک پایش  
 در کوشش کشم که من غلام فوجند و ک فلان امام  
 تا بر من ازین غلام ایام یا فرخ یا فرح نند نام



فصل پنجم فی مدح

دانی که بدان سادات آید  
توفیق بحکم از چه افتاد  
از مجلس آفتاب گردون  
وزوید و جواهر شب افروز  
آورد و بمن که این جواسه  
بیا بر بخت از آن خاطر  
یا گردن فروکش بر لبانم  
در سنگ سخن بر لبش مسلم  
بر چس که این شید بر جنت  
برید مر آفتاب را دست  
از دست بریدنش بر جنت  
الراقی داغ جبهش یافت  
چون است بریده آفتاب است  
صبح از چه غریق خون تاب است  
چون داغ بر آفتاب گردون  
باز آمد آفتاب پریشم  
ز نار کنان بلفظ خویشم  
کای خافنی سخن بستی  
کان کوهر باز جاف بستی  
کز خجالت آنکه صدر دینی است  
رفیق سومی شام زهر دین است  
من آن همه کوهر از مرگ ملک  
را ندیم بجهل صبح ملک  
آن عقد چه بسته شد بدستم  
بر گردن آفتاب بدستم  
بر گردن از نشن بدستم ابر  
دیدم که نداشت دست گیر

این عقد چه باز جاسانه  
صد رش رقم قبول راند  
بر پیشانیش رای سارق  
بدیل کند بیای سابق  
دستی کر کش و پیر بجز  
سارق شده سابق اندر  
این عقد که ختم شد نباش  
از وی که در من خطش  
کم بوده او دست بخشش او را  
چون یافت بهایش حقش  
محسن به ازین کمتر و کس  
این تحفه غرق و نامش  
کر خاطر پاک را که حش  
این تحفه که اسه ابست  
کر آنچه درین کر اسه کسم  
در ملک سخن رسد مرا فخر  
سلطان سخن منم و لا فخر  
در بونت من هر آنکه بسند  
در دان سخن برید و بسند  
کس را سخن بنده ازین دست  
سوکند بمصلی اگر دست  
عظم همه صاحب القرائن اند  
جان با حق صاحب جهان  
از صورت عدل ذات ابداد  
مدلش مدحیات او باد  
کر هر چه بکارگاه دینی است  
از عدل در از عمر ترست  
نور الانوار بر سرش باد  
رب الارباب باورش باد

این دعوت را بجا و تبیل  
 امین امین کنایه جبریل  
 در اواخر شهر جمادی الاول ۱۲۴۴ خورشیدی  
 در محضر حضرت





